

ایرج پزشکزاد چهلادم

خانواده نیک اختر



نسلی پرسنل

خانواده

نیک اختر

ایرج پزشکزاد



نشر آبی

۱۳۸۰

پژوهشگرزاد، ایرج، ۱۳۰۶ -

خانواده نیک اختر - تهران: نشر آبی، ۱۳۸۰.

۱۵۶ ص.

ISBN 964 - 5709 - 14 - 8

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فicia.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای طنزآمیز فارسی -- قرن

.۱۴ الف. عنوان .

۸۳/۶۲ فا ۳/۶۲

۲/۵۲ ز / PIR۷۹۸۳

۴۳۹ پ خ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۲۶۷۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداري:



نشر آبی

خانواده نیک اختر

ایرج پژوهشگرزاد

نشر آبی

خیابان کوییخان زند، جنب بانک مسکن، شماره ۱۱۱

تلفن: ۸۸۴۳۵۲۵

● چاپ اول: مرداد ۱۳۸۰ ● چاپ دوم: شهریور ۱۳۸۱ ● چاپ سوم: مهر ۱۳۸۰

● چاپ چهارم: آبان ۱۳۸۰ ● حروفچینی: امید ● لیتوگرافی: نگارگران

● چاپ: تقویم ● تیراز: ۳۰۰۰ ● صحافی: تولید کتاب سهند

”یادداشت ناشر“

داستانی را که پیش رو دارید، طنزی است نیشدار و فوق العاده شیرین، روایتی تلخ از آنچه به نوعی بین محدودی از خانواده‌های مهاجر ایرانی در خارج از کشور می‌گذرد که نشانی است از سنتی اعتقادات و به بازی گرفتن معتقدات ملی - مذهبی ما. رگه‌های حقیقت و واقعیت در داستان، از آنجا بیشتر خودنمایی می‌کند که بدانیم، نگارنده آن، بیش از نیمی از عمرش را در خارج از کشور گذرانده و طبعاً به خصوصیات روحيات اين قبيل محدود از هموطنان و آنچه در خلوت آنها گاه می‌گذرد نیک آگاه است.

نیاز به توضیح نیست که حساب اکثریت هموطنان شرافتمند و فرهیخته و خیل خانواده‌های ایرانی مقیم خارج از کشور، از حساب خانواده نیک‌آختر (که نامی است فرضی و استعاری) کاملاً جدا است.

نظر خوانندگان را به مطالعه این رمان جذاب جلب می‌نماییم.

نشر آبی

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	منزل اول : در اتاق نشیمن
۹	منزل دوم: در اطاق خواب تاریک
۲۳	منزل سوم; در ناهارخوری سرمیز صبحانه
۳۹	منزل چهارم : محوطه جلوی خانه
۴۷	منزل پنجم؛ در ماشین
۵۷	منزل ششم؛ در اتاق نشیمن
۶۹	منزل هفتم؛ در کافه
۷۳	منزل هشتم؛ در سالن
۸۹	منزل نهم؛ روی تراس
۱۰۹	منزل دهم؛ در سالن
۱۲۷	منزل یازدهم؛ در سالن
۱۴۱	منزلدوازدهم؛ در سالن

منزل اول: در اتاق نشیمن

خانم بدری نیک اختر با تلفن با خواهرش ملیحه، مشغول صحبت است. برای اینکه بتواند خستگی به آرايش ابروها جلوی آينه ادامه بدهد، بلندگوی تلفن را به کار انداخته است. در نتيجه صدای ملیحه نیز شنیده می‌شود. خانم بزرگ، مادر بدری، در سمت دیگر اتاق نشیمن با چادر نماز سر سجاده نشسته است. نماز را تمام کرده تسبیح می‌اندازد و کتاب دعا می‌خواند.

در درس خانه قسطی

بدری - ... نه خواهر، گمان نکنم، بانک خیلی فشار آورده، یعنی اگر تا آن موقع نتوانیم خودمان مشتری پیدا کنیم، باید خانه را تخلیه کنیم بدھیم دست بانک که خودش بفروشد و طلبش را بردارد. اما، محمود را که می‌شناسی، می‌گوید درستش می‌کنم، می‌گوید هیچ بانکی زورش به من نمی‌رسد. یعنی می‌خواهد خودش مشتری پیدا کند که کار به حراج نکشد. چون به اعتبارش لطمہ می‌خورد.

ملیحه - نمی‌شد آن یکی آپارتمانتان را بفروشید و قرض بانک را بدھید؟

بدری - آن آپارتمان که می‌دانی مستأجر دارد. آپارتمان با مستأجر را هم اگر بخرند نصف قیمت می‌خرند.

ملیحه - تکلیف خانه تهران هم که تو قیف کرد ها ند معلوم نشد؟

بدری - نه والله، دنبالش هستیم. یک وعده‌هائی هم داده‌اند. تا حالا کلی رشوه داده‌ایم. اما مگر سیرمونی دارند؟ البته محمود ول کن قضیه نیست. یک کارهائی

کرده و یک قرارمدارهای گذاشته که من سر در نمی آورم... بگو ببینم، آن طرف شما هوا چطور است؟

مليحه - تا دلت بخواهد بازان. تا مغز استخوانمان نم کشيده. نگفته فرشته جون و ففرجون چطورند، مامان چطورند؟

بدري - فرشته ديروز زنگ زد، بد نبود. ميداني که چند روز است با رابرت، بوی فرنلش، رفته‌اند کوه... .

مليحه - مامان چطورند؟
بدري - الحمدالله بد نیستند. اينجا نشسته‌اند سر نماز.

سعك هامان

مليحه - گوششان چطور است؟

بدري - خراب. گاهی سمعکشان را می گذارند، گاهی نمی گذارند، چون اذیتشان می کند. يک وقت اصلاً صدا را نمی رساند، يک وقت صدای توپ می کند. چيز کهنه مزخرفی است. دیدی که چقدر دم و دستگاه و پیج و مهره و سیم دارد!

مليحه - خوب، چرا يک سمعک حسابي نمی گيرند؟ امروز ديگر سمعکهای ساخته‌اند اندازه يک بادام که به گوشهاي صدر رصد کر هم، مقداری صدا می رساند.

مامان چرا به اين سمعک عهد بوق چسبيده‌اند؟

بدري - بيا از خودشان بپرس! هرچي التماشان کرده‌ایم فایده نکرده. می گويند اين سمعک را آسيد صالح رمال، خرج راهش را داده‌اند، برده بعد گذاشته توی گوششان.

مليحه - پس حالیشان کنید که اين مسائل حتماً کار ساز نبوده که سمعک اينقدر خراب می شود.

بدري - آن وقت دوباره باید

منزل اول : در اتاق نشیمن

ملیحه - به هر حال دلم برای شماها خیلی می سوزد. چون آنفعه که دیدمشان مثل اینکه توی سمعک خرناس امیرلشکر اجنه را می شنیدند که از گوششان برداشتند. نتیجه اینکه من از بس داد زدم، سه روز گلودرد داشتم.

بدری - البته این خرابی سمعک با همه گرفتاریهاش یک خوبی دارد که آدم می تواند توی این خانه لاقل دو کلمه حرف بزند.

آن اولها که سمعکشان کار می کرد. تا می آمدیم دو کلمه راجع به کارهای مردم حرف بزنیم جگرمان را خون می کردند که غیبت نکنید، پشت سر کسی که حرف می زنید مثل اینست که گوشت تنش را می خورید، روز قیامت برای هریک دقیقه غیبت باید هزارسال حساب پس بدھید. فکرش را بکن اگر الان سمعک به گوششان بود مگر می گذاشتند من و تو دو کلمه حرف بزنیم.

دختر دهاتی

ملیحه - به هر حال خدا به دادمان برسد! آن قبض مزاجشان چطور است؟

بدری - همانجور که بوده، حالا نمی دانم ایندختره فاطی برو تکلیف جوشانده هفت گیاهشان چی می شود. چون این علفها را همان موقع جوشاندن باید سایید و قاطی کرد. یک دفعه پارسال که فاطی مريض بود، من جای او علفها را کوبيدم و شیره گرفتم، باور کن از کت افتادم. نمی دانم چه خاکی به سر کنم. اما این جوشانده هفت گیاه برای مامان از غذا لازمتر است. چون وقتی بیوستشان به ده دوازده روز می کشد، از بداخلقی نمی شود طرفشان رفت.

ملیحه - بالاخره کار فاطی چی شد؟ نمی شود یک فکری بکنید که ...

بدری - نه خواهر، هیچ فکری ندارد. فرشته که گفته تا این دختر تو این شهر است پا توی خانه نمی گذارد. مامان هم ازش ناراضی اند. دختره جای اینکه دم دست مامانم باشد، مدام توی اتاقش نشسته کتاب می خواند، روانشناسی و جامعه شناسی می خواند.

ملیحه - تقصیر خودتان بود که از اول تخم لق درس خواندن تو دهننش

شکستید.

بدری - تقصیر محمود است. آخر آن شش سال پیش که دست و پامان را جمع کرده بودیم بیائیم خارج، این دختره را آوردیم که خدمت مامان را بکند. آن موقع دوازده سیزده سالش بود. پیش دائم اش زندگی می‌کرد. دائم اش کدخدای آن ده کیلان دماوند بود که ما تابستانهای را فریم. پدر و مادر و کس و کارش همه توی زلزله زیر آوار رفته بودند. وقتی به دائم اش گفتیم، گفت: این بچه شش هفت کلاس درس خوانده، دلش می‌خواهد دنبالش را بگیرد. محمود هم گفت عیبی ندارد. ما هرجا باشیم می‌گذاریم وقت بیکاری اش درس بخواند. دیگر چه می‌دانستیم که خانم تا کجا می‌خواهد درس بخواند، که می‌خواهد روانشناس و جامعه‌شناس بشود!

ملیحه - به شما چه که برش گردانید؟ همینجا ولش کنید برو. شاید بتواند یک کاری پیدا کند.

بدری - او! مگر می‌شود؟ ما مسئولش هستیم. توی اداره مهاجرت هم به اسم کارگر ما با مستولیت ما ثبت شده.

ملیحه - مامان چی می‌گویند؟

بدری - مامان هم از وقتی فرشته را این قدر عصبانی کرده، می‌گویند بقچه‌اش را بگذارد زیر بغلش برو. خودمان، کارهای مامان را می‌کنیم اما خودمان معلوم است مقصودشان چیه.

ملیحه - فرشته چرا عصبانی است؟

بدری - خیلی عصبانی است. حق هم دارد. درست است که این دختر را برای خدمت مامان آورده‌ایم، ولی به هر صورت کارگر خانه است. وقتی فرشته یک دستوری بپرس می‌دهد، به بهانه‌ای غذای مامان و تختخواب مامان و حمام مامان، پیش گوش می‌اندازد. پررو هم شده ...

الو، ملیح جون، یک دقیقه گوشی، یکی روی خط است، ببینم کیه ... الو، بفرمائید... سلام آقای دکتر کریموف، از همان الو، صداتان را شناختم.

دکتر - سلام، خانم بدری، حال شما خوب هست؟

بدری - مرسی، آقای دکتر، شما چطورید؟

دکتر - مرسی خانم، حال من هم خوب هست. زنگ می‌زنم از شما خواهش بکنم فردا، پس فردا شما حتماً حتماً این اوراق‌های واکسن خردل برای من بیاورید.

بدری - حالش چطور است؟

دکتر - حالش خوب هست. اما این گواهیها خیلی خیلی لازم هست. چون یک وقت سگهای دیگر اگر گاز گرفت... شما حتماً حتماً بیاور برای من. مرسی. به آقا نیک‌آختر سلام از من برسان. خذا حفظ شما.

بدری - چشم آقای دکتر، حتماً می‌آورم خدمتتان. لطفتان زیاد...
الو، مليح جون ... ببخشید معطلت کردم. این دکتر کریموف بود راجع به سگ فرشته که گذاشتیم بیشش یک کاری داشت.

مليحه - همان دکتر روس که فارسی بلد است؟

بدری - آره... چی می‌گفتیم؟ می‌گفتیم که ...

خانعمو خسرو

مليحه - می‌گفتی که این فاطی تازگیها پررو شده.

بدری - آره، همین چند شب پیش، خانعمو این دوست محمود، که مهمان ماست... که آن دفعه دیدیش، داشت برای ما فال حافظ می‌گرفت. این دختره هم یک کاره، سرش را کج کرد که: آقا، یک فال هم برای من بگیرید. که آنجا چیزی نگفتم اما خیلی عصبانی شدم و بعد حسابی دعواش کردم.

مليحه - این آقای خانعمو هنوز هست؟

بدری - آره، تا چند روز دیگر برمی‌گردد.

مليحه - راستی آن روز می‌خواستم بپرسم حرف تو حرف آمد یادم رفت. این آقا که هنوز جوان است، چطور همه خانعمو صدایش می‌کنند؟ خانعمو که معمولاً...

بدری - نه، چندان هم جوان نیست. همسن محمود است. مدرسه همکلاس بوده‌اند. منتها چون آدم شاد و شنگولی است جوانتر می‌نماید. تازه، خانعمو اسم

خانوادگی اش است. خسرو خانعمو از خانواده محترمی است. پدرش گویا درویش و عارف بوده، به اسم خانعمو شناسنامه گرفته. البته خودش هم دوست دارد خانعمو خسرو صدایش کنند. هر کس می‌گوید آقای خانعمو، فوراً درستش می‌کند: خانعمو دگر آقا ندارد!

ملیحه - اما چه آدم جالب خوش برخوردي است. یادته چقدر از دستش خنده‌دیدیم با آن «بجّه بغل» هایش.

بدري - آره، این تکيه کلامش شده وقتی کسی را از نظر ظاهر یا اخلاق شبیه آدم معروفی می‌بیند، می‌گوید بجّه بغل آن آدم...

ملیحه - مهمانی فرداشب خانعمو هم هست؟

بدري - آره، با هم می‌رویم.

ملیحه - من هم ببینم اگر بشود، ببایم. فقط این سه چهار ساعت راه موقع برگشتن...

بدري - بباید، شب برنگردید. پیش ما بخوابید.

پرینسس قورباشه

ملیحه - حالا بگو ببینم اصلاً چی هست این مهمانی فردا شب؟

بدري - آن جور مهمانی نیست. گاردن پارتی این انجمن نمی‌دانه چی چیه، که موزیک و رقص و بووه و این جور چیزها دارد... چند تا بليط به محمود فروخته‌اند به نفع نمی‌دانه چی چی... البته میدانی که همه کاره هم آن پرینسس قورباشه است.

ملیحه - قورباشه پرینسس هم شد؟

بدري - به! مگر نبودی آن شب خانه دکتر، تعریف می‌کرد که وقتی انگلیس بوده‌اند، در مجالس اعیان و اشراف بهش می‌گفتند: «پرینسس او پرشیا». شکر خدا نمردیم و دیدیم که عزّت کچل شد پرینسس او پرشیا.

ملیحه - مگر شازده است؟

بدري - کاشکی از همین شازده مازده‌های خودمان بود! شنیدم گفته ما

منزل اول : در اتاق نشیمن

می‌رسیم به نادرشاه افشار. گفتم یا این حساب من هم پرینسنس هستم چون اصل و نسبیم می‌رسد به ملکشاه سلجوقی! اتفاقاً مامان جد و آبادشان را می‌شناسد. بابابزرگش رحیم آقا شیری بوده که اولش دم میدان امین‌السلطان شیرفروشی داشته، آخری‌ها که مقامش بالا رفته یک دکان لبناپیاتی ته پامنار واکرده بوده ... پس پرینسنس او پامنار بیشتر بهش می‌آید.

مليحه - انگلیسي حرف زدنش را شنيدی؟

بدري - نه، ولی انگلیسي که زبان مادری خانم است! مگر يادت نیست می‌گفت آن سالها تو یک مهمانی دربار، اعليحضرت بهش فرموده‌اند: خانم، شما انگلیسي که حرف می‌زدید خیال کردم اسکاتلندي هستید... آخر، با آن خرطومش که آمده توی دهانش، با آن چشمهاي قورباگداي خيلي هم شبيه اسکاتلندي هاست!

مليحه - حالا، اين گاردن پارتی را اين پرینسنس راه انداخته؟

بدري - آخر خانم نایب رئيس انجمن است.

صدای فاطی - خانم، الان می‌آیم، جوشانده روی آتش است سر می‌برویم.

خانم بزرگ - بدري!

بدري - (بلند) بله، مامان.

خانم بزرگ - بدري! بدري!

مليحه - مثل اينکه مامان صدایت می‌زنند.

بدري - آره، مليح جون، باید بروم، مامان صدا می‌کنند. سمعک هم ندارند.

خانم بزرگ - بدري! به فاطی بگو آن بلوز مشکی مرا بیاورد بپوشم.

بدري - فاطی! فاطی! خدا حافظ مليح جون، اگر نیامدی خبرهای گاردن پارتی را برایت می‌آورم.

(گوشی را می‌گذارد) فاطی! فاطی!

(فاطی دختر جوان عینکی وارد می‌شود)

فاطی - بله، خانم، بخشید جوشانده روی آتش بود.

بدري - آن بلوز مشکی مامان را اتوکردي؟

فاطی - نه، خانم، هنوز خشک نشده، به خانم بزرگ گفتم ملتافت نشدنند.

بدری - (تلخ) اگر زودتر شسته بودی تا حالا خشک شده بود. لابد مطالعه کتاب روانشناسی برای خانم وقت نگذاشته که همان دیروز بلوز مامان را بشویند!

فاطی - همان دیروز شستم خانم، سایه پهنه کردم که خشک بشود اتوکنم، چون پشم دارد ماشین خشک کن خرابش می کرد. این جور پارچه ها را باید صاف پهنه کرد که خشک بشود.

بدری - خیلی خوب، برو جوشانده مامان را حاضر کن! لازم نیست درس خانه داری به من بدھی!

منزل دوم: در اطاق خواب تاریک

تنزل سه‌ام

نیک اختر - بدری! بدری!

بدری - چیه؟ هنوز نخوابیدی؟

نیک اختر - مگر این صدای تلویزیون می‌گذارد؟

بدری - (صدا می‌زند) ففر! ففر!

صدای ففر - یس، مام؟

بدری - دارلینگ جون، این صدای تلویزیون را کم کن!

صدای ففر - چشم، مام.

نیک اختر - این تن لش بیعار هم که جای درس خواندن مدام پای تلویزیون نشسته.

بدری - امشب مسابقه تئیس است. کدام جوانی است که پای تلویزیون ننشسته باشد؟

نیک اختر - چرا نمی‌رود اتاق خودش تماشا کند؟ توی خانه به این بزرگی باید بباید بیخ گوش ما تلویزیون ببیند؟

بدری - آخر اتاق خودش مهمان را بدخواب می‌کند.

نیک اختر - پس پاشو، در اتاق را ببیند.

بدری - با این ارکاندیشن از کار افتاده، بیندم خفه می‌شویم. حالا که صدایش را کم کرد، بگیر بخواب.

(چند لحظه بعد)

نیک اختر - بدری.

بدری - بله.

نیک اختر - شنیدی امشب راجع به این سهام چه می‌گفتند؟

بدری - حالا که چی؟ خودمان را بکشیم؟

نیک اختر - آخر فکرش را بکن! ظرف بیست و چهار ساعت یک و نیم درصد افته؟

بدری - چراغ را چرا روشن می‌کنی؟ حالا شبی که کاری نمی‌شود کرد. تازه

یادت رفته چقدر بہت گفتم به این سهام اعتماد نکن؟

نیک اختر - آن ماشین حساب را کجا گذاشتی؟

بدری - آفاجان، قربان شکلت، اینقدر به مغزت فشار نیاور، با آن ناراحتی قلبت یک کاری دست خودت می‌دهی. فردا سر فرصت صحبتیش را می‌کنیم. حالا چراغ را خاموش کن بگیر بخواب تا صبح.

نیک اختر - خیلی خوب فُرنزن! اینهم چراغ. شب بخیر. خوابهای طلائی ببین!

خانه فرمانیه

(چند لحظه بعد)

نیک اختر - بدری! بدری!

بدری - لا الله الا الله! باز هم جمع و تفریق سهام؟

نیک اختر - نه. این بابا راجع به خانه فرمانیه دقیقاً چی گفت پای تلفن؟

بدری - چند دفعه باید بگوییم؟ ... اصلاً هرچی گفت همان است که یادداشت کرده‌ام. چراغ را روشن کن دوباره بخوان، بعد بگذار بخوابیم.

نیک اختر - آخر چطور به فکرت نرسید نمرة تلفنش را بگیری؟

بدری - گفت فرانکفورت نمی‌ماند. از فرودگاه زنگ می‌زد.

منزل دوم: در اطاق خواب تاریک

نیک اختر - این خط ترا هم که من نمی‌توانم بخوانم، خودت بگیر بخوان ببینم
چه خاکی به سوم باید بکنم.

بدری - خدا! چه گیری افتاده‌ایم امشب! خیلی خوب، بده بخوانم: مهندس
خدمت شما خیلی سلام رساند گفت به شما عرض کنم موضوع خانه قابل حل، اما
فعلاً پنج تومن نقد لازمه که به کارشناس بدم، یعنی کارشناس دادگاه پنج تومن
می‌خواهد که پلاک را جای چهارصد تومن فقط سیصد تومن تقویم کند، چون قیمت
روز بالای چهارصد تومنه. البته حق نگهداری شش ساله هم هست که باید براساس
قیمت حساب کرد تا انشاء الله رفع توفیف بشه، بعد هم...

نیک اختر - ای بر پدرتان لغتن! ای بی‌انصافها!

بدری - یواش! ففر آن اتاق می‌شنود، بخصوص حالا که داریم با اینها یک
جوری کنار می‌آییم، یک وقت جلوی این و آن یک چیزی می‌گوید.

نیک اختر - (آهسته) آخر بگو نامسلمان‌ها! دیگر چه حق نگهداری؟

بدری - آن که سهم آن آفایون بوزد، اینها هم سهم خودشان را می‌خواهند...
(میخواند) ... بعد هم که باید حکم رفع توفیف صادر شود که بیست و پنج درصد
می‌خوان که ...

نیک اختر - بیست و پنج درصد خرج در رفته یا از کل قیمت؟

بدری - من چه می‌دانم، چیزی نگفت.

نیک اختر - آخر چطور نپرسیدی؟ تو خانم مثلاً مدرسه رفته و درس خوانده
چطور به عقلت نرسید که ...

بدری - من ببابام دلال معاملات ملکی نبوده که از این حسابها بلد باشم.

هدف تیرانتقام

نیک اختر - اگر بیست و پنج درصد کل قیمت باشد که بنده باید یک چیزی هم
از جیبم تقدیمshan کنم، نخیر، همان که گفتم اینها نقشه است برای لطمeh زدن
به من.

منزل دوم: در اطاق خواب تاریک

بدری - چه نقشه‌ای؟ خانه که به اسم تو نیست!

نیک اختر - خیال می‌کنی اینها بچه‌اند؟ خانه‌های نصف رجال مملکت به اسم زنها و بچه‌هاشان بود. اینها می‌دانند که تو زن منی. با اشکالتراشی در کار تو می‌خواهند از من انتقام بگیرند.

بدری - آخر چرا؟ تو مگر چه کارشان کرده‌ای؟

نیک اختر - چه کارشان کردید؟ خیال می‌کنی از مبارزات من خبر ندارند؟

بدری - راستی را بورت شده که با اینها مبارزه کرده‌ای؟ کدام مبارزه بگیر بخواب، مرد حسابی!

نیک اختر - می‌خواهم ببینم مگر مبارزه ... اصلاً چیزی نگوییم بهتر است خدا پدرت را بیامرزد. بگیر بخواب، اینهم چراغ!

(چند لحظه بعد)

نیک اختر - بدری! بدری!

بدری - ...

نیک اختر - من که میدانم بیداری، بدری!

بدری - بی بدری بشوی الهی! باز چه خبر؟

نیک اختر - بہت گفتم که بانک هم یک اخطاریه جدید فرستاده؟

بدری - این دیگر تقصیر کسی نیست. وقتی پول ویلای شمال را از تهران آوردم گفتم برو اول قرض بانک را بده، گفتی جواب بانک را یک جوری می‌دهم فرصت این سهام از دست می‌رود.

نیک اختر - آنکه کار درستی بود. امروز مردم کت و شلوارشان را می‌فروشنند از این سهام می‌خرند.

بدری - اما بانک با کسی شوخی ندارد. طلبش را می‌خواهد. اینجا دیگر بانک ملی نیست که با پارتی بازی و سندسازی دو سه سال سرشان بدوانی!

نیک اختر - من؟ من سندسازی می‌کردم؟

بدری - نه، شکر خدا این وصله‌ها به تونمی چسبید. اما اگر باز نگذاری بخوابم پا

می‌شوم می‌روم توی اتاق مامان می‌خوابم.

نیک اختر - چشم، چشم، غلط کردم. دیگر لال شدم. بگیر بخواب! بخور و
بخواب کارته - خدا نگهدارته!

بدری - بمیرم الهی برای تو که فقط بیل زدن و عرق ریختن کارته - نه خواب
داری نه خوارا!

نیک اختر - بگیر بخواب، بابا! بگذار با بدبوختیها و گرفتاریها یم تنها بمانم!

بط در توفان

(چند لحظه بعد)

نیک اختر - (زیرلب) ای خدا! تو فقط فریادرس بیچاره‌هایی! زن آدم که باید
پشت و پناه مردش باشد، عین خیالش نیست. البته تا وقتی اوضاع روبراه است، تا
وقتی همه‌چیز هست، ثروت هست، آسایش هست، زن آدم غم‌خوار آدم است. اما
همین که گرفتار شدی، بدبوخت شدی، دیگر خذا حافظا!

بدری - آخی! بمیرم! فردا بروم برای آدم گرفتار بدبوخت از همین انجمن خیریه
امشیبی یک اعانه‌ای بگیرم!

نیک اختر - بله، حق داری، مسخره کن! نیش بزن! امشب آن مردکه بی‌چاک و
دهن لغزخوان کم نیش زد تو هم تکمیلش کن!

بدری - مردکه بی‌چاک دهن لغزخوان؟

نیک اختر - همین برادر مهندس تو داشت آنطرف با خانمها حرف می‌زد،
صحبت از گرفتاری ایرانیها در غربت شده، یکباره با یک لحن نیشدار شعر سعدی
تحویل من میدهد:

گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط راز توفان چه باک
صدای فقر - هی، مام! یعنی چی؟

نیک اختر - تا خرخره‌شان غرق بول و طلا و سهام است، آنوقت من بط آفایان
هستم که از توفان نباید بترسم!

صدای ففر - هی، مام! بطا یعنی چی، دارلینگ جون! یعنی کشتنی؟

بدری - نه عزیزم یعنی مرغابی.

نیک اختر - (عصبی) همان که پریشب چهار تا لنگش را توی خورشت
فسنجان لمبوندی!

بدری - بگو ماشاءالله! چشمت کف پاش! حالا می توانی بچه را چشم بزنی؟
نمی توانی ببینی این طلف معصوم من با آن همه کار و زحمت درس یک لقمه غذا
بخورد؟

نیک اختر - بله، خیلی زحمت درس می کشد! درس تماشای تلویزیون، آن هم
دم صحیح که سینماها و دیسکوها تعطیل شده.

بدری - بیخوابی به سرت زده چرا به پروپای بچه می پیچی؟ آن آقا بهت متلك
گفته تقصیر بچه چیه؟

نیک اختر - اتفاقاً اگر من به چشم مردم بط شده‌ام، اگر این انجمن و آن کانون
برای خیریه و کوفت و زهرمار از من پول می خواهند، یک مقدار زیادی اش تقصیر
ربخت و پاشهای همین بچه‌های تست، از این طرف دختر پایش را توی یک کفش
کرده که ماشین پورشه آلمانی می خواهد. از آن طرف این پسره تن لش بیغار
می خواهد ...

بدری - حال گوشت سینه بط را که نکنده‌اند که اینقدر جوش می‌زنی! هر چی
داری فدای سر بچه‌هایت، بگیر بخواب.

نیک اختر - فقط امشب که نیست، حالا سرش واشده، یکشنبه دیگر هم دعوت
کرده‌اند.

بدری - خوب، نرو، آقاجان! مامور جلب که دنبالت نفرستاده‌اند!

نیک اختر - من برای موقعیت اجتماعی و مبارزاتی ام ناچارم بروم. آنجا هم حتم
دارم مثل امشب، یک اوساچسکی پیدا می شود می رود پشت میکروفون که: (تقلید در
می اورد) بزرگواری و نیکوکاری جناب آقای نیک اختر که نیازی به معرفی ندارد...

اشکالات فارسی

صدای ففر - هی، مام! او ساچسکی یعنی چی؟

نیک اختر - حسابشان هم که یک کاسه نیست، یکی از این طرف بابت همیاری ایرانیان می‌گیرد. یکی آن طرف بابت اشتراک مجله‌نمی‌دانم چی و فرهنگ تبعی می‌زنند...

صدای ففر - هی مام! او ساچسک یعنی چی، دارلینگ جون؟

نیک اختر - (فریاد) او ساچسک یعنی تو! یعنی یک تن لش بیمار مثل تو!

بدری - خدا مرگم بده! چه خبر شده بی خود به بچه میبری؟

نیک اختر - بگو آخر تو درس نمی‌خوانی پس همان تلویزیونت را نگاه کن، هی وسط حرف من پارازیت نینداز!

بدری - بچه بد می‌کند می‌خواهد اشکالات فارسی اش را بپرسد؟

نیک اختر - حالا این آقازاده فارسی یاد نگیرد، ملک فارس را سیل می‌برد؟ این آقا هفت هشت سال آنجا مدرسه رفت چی فارسی یاد گرفت که حالا آخر شبی از تو یاد بگیرد؟ بعد از یک عمر کسب دانش و طی مدارج علمی با صرف هزینه کمرشکن، قول بیهوده دهم آقازاده در سن بیست و دو سالگی هنوز گوز را ضد می‌نویسد.

بدری - قباحت هم خوب چیزی هست! خجالت نمی‌کشی با موی سفید از این حرفاها زشت می‌زنی؟ این طور به پسر بزرگت بی احترامی می‌کنی؟ نصف شبی زده به کله‌ات نشستی حساب درس و مشق بچه را می‌رسی؟

نیک اختر - آخر وقتی من می‌بینم که ... اصلاً من با شما حرف نزنم بهتر است. شب عالی بخیر!

بدری - مرسی، خدا عوضت بدهد!

نصر زحمتکش

(بعد از چند لحظه)

نیک اختر - (غروند)

گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز توفان چه باک!
وسط این همه غاز واردک وقو، بنده شده‌ام بط بی‌باک! چرا آن جناب مدیر عامل
بط نباشد؟ چرا آن حاجی بلوری بط نباشد؟ چرا تیمسار بط نباشد؟ اصلاً چرا برادر
محترم، خودش بط نباشد که ده‌تای مرا می‌خرد؟ من اگر صنار سه شاهی دارم از راه
حلال در آورده‌ام. نه پول بانکها را به جیب زده‌ام، نه کمیسیون فروش نفت گرفته‌ام.
هرچی دارم به کد یمین و عرق جیبن به دست آورده‌ام. زحمت کشیده‌ام. خون دل
خورده‌ام.

بدری - بیل زده‌ام!

نیک اختر - تو که می‌خواستی بخوابی! پس وقتی قرار باشد سیخ تو چشم من
بکنی خوابت نمی‌آید؟

بدری - آخر وقتی یاد زحمت‌ها و خون دل خوردن‌هایت می‌افتم، جگرم کباب
می‌شود، طاقت نمی‌آورم ساکت بمانم. جواز علوفة دامی را به زور این و آن از دولت
گرفتن و رد کردن به دامدار با پائزده درصد حق العمل، وای که چه زحمتی دارد!
مقاطعه راه سازی را شریکی با دیگری برداشت و به دست مهندس راهساز رساندن
با ده درصد کمیسیون چه خون دل خوردنی داردا! حواله سهمیه را از ذوب آهن تا
حجره آهن فروش این برادر بردن چه کمری از آدم می‌شکندا! اعتبار بانک ملی را...
نیک اختر - ول کن بابا! دست بردار، خانم! اینجا خانه است یا دادگاه انقلاب؟

بدری - آخر وقتی نمی‌گذاری بخوابیم و نصف شبی اینطور جانماز هم آب می‌کشی،
یک جای آدم می‌سوزد.

نیک اختر - بفرمایید! این هم وکیل مدافع بنده! جای اینکه بفهمد نفع من نفع
خودش است، شده مدعی من! قربان دهن آن بزرگواری که فرمود:
هن ناقصات العقل والدين

بدری - حالا کاملات عقل و دین می‌گذارند کپه مرگمان را بگذاریم، بخوابیم؟

بدری - خدا رفتگان را غریق رحمت کند! بخواب، بابا! بخواب!

غم بینوایان

(چند لحظه بعد)

بدری - حالا که خواب از سرم پراندی، بگو ببینم وقتی آن یارو بیهت گوشه زد تو
چی جوابش دادی؟

نیک اختر - چی می خواستی جوابش بدhem؟

بدری - وقتی گفت ترا هست بط را ز توفان چه باک، نگفتنی بله مرا هست تا
چشم حسود کور بشود؟

نیک اختر - اینها را نگفته طوری دستشان دراز است که انگار ارث پدرشان را
طلب دارند. همین امشب یکی آمده که بله، آقای نیک اختر، یک گروهبان سابق
ارتش هست که باید قلبش را عمل بای پاس بکند، اگر که افراد خیر همت کنند
می شود کمکش کرد. بگو آخر گروهبان ارتش به من چه؟ بایام ارتشی بوده؟ نهانم
ارتشی بوده؟ ... چرا این تیمسارها خرجش را ندهند؟

اصلًا گروهبان پنجاه شصت ساله عمرش را کرده، و لش کنند به امید خدا!

بدری - وای خدا مرگم بده، محمود! این حرفاها را نزن، یک بلانی سر
بچه هامان می آید. نذر سلامتی بچه ها یک چیزی بگذار کف دستشان.

نیک اختر - مگر من خامن ببهشت و دوزخ مردمم؟ اصلًا از همان آقا، که من به
چشمش بط توفان شده ام، می خواهم بپرسم مگر بط ، توی توفان آن بطاهای کج و
کوله و مردنی را قلمدوش می کند می برد به ساحل؟

بدری - اگر یادت باشد این شعر، مال همان «چنان قحط سالی شد اندر دمشق»
است، که توی مدرسه می خواندیم. تو هم باید مثل همان دوست سعدی جواب
می دادی:

غم بینوایان نیم روی زرد
من از بینوایان نیم روی زرد
و می رفتی.

نیک اختر - توی آن گیر و دار اگر من اسم غم بینوایان را می آوردم آن یکی
دستش را هم دراز می کرد.

بدری - گیرم که این شعر چندان مناسب حال تو نیست. آن بظ شاعر، خیلی لاغر و پوست و استخوانی بوده، تو بآ نود و پنج کیلو وزن و ماشاعله لپهای گل انداخته، با آن که می‌گوید: «ازو مانده بر استخوان پوستی» خیلی جور نیستی!

نیک‌اختن - والله، آن مال زمان سعدی بود که مردم از زور غصه آن جور لاغر می‌شدند. حالا فقط یرقانی‌ها زرد می‌شوند. من از زور غصه مردم این همه درد و مرض دارم. حساب نیست؟ وجدان‌آ، این فشار خون مال چیه؟ این اسید اوریک و کولستروول مال چیه؟ این آرتروز مال چیه؟...

بدری - ورم پروسات یادت رفت!

نیک‌اختن - والله بالله، آنهم مال همین غم و غصه‌هاست. آن غصه مردم بیچاره ایران این غصه وضع خراب خودم و قرض بانک! آخر کی باور می‌کند؟ کاشکی اخطاریه بانک را برد بودم به اینهائی که امشب اعانه جمع می‌کردند نشان می‌دادم.

هزارحمت همه‌مان

بدری - حالا امشب چقدر ریخت و پاش کرده‌ای که خواب را از سرت پرانده؟

نیک‌اختن - دو تا دویست دلار گرفتند با وعده یک دویست دلار دیگر.

بدری - تقصیر خودت است که می‌خواهی ژست بذل و بخشش بگیری. من دیدم همه این خربولها پنجاه دلار و بیست دلار می‌دادند تو چرا دویست دلار دادی؟

نیک‌اختن - آخر وقتی خانعمو که از تهران آمده و من به اسم مهمانم همراه خودم راه انداخته‌ام صد دلاری می‌دهد، من نمی‌توانم دویست دلار ندهم.

بدری - او لابد دارد که می‌دهد.

نیک‌اختن - چی دارد یک معلم بازنشسته؟

بدری - خوب، لابد زهره خرج کردن دارد.

نیک‌اختن - از زهره‌اش که نگو و نپرس! صبح ثروت دنیا دستش باشد، شب کون برهنه می‌خوابد. از شعر و شاعری و ادبیات و اینجور چیزها که بگذری، هیچ مالی و ثروتی تو دنیا به چشم نمی‌آید.

منزل دوم: در اطاق خواب تاریک

بدری - حالا کی از اینجا لنگر را بر میدارد؟

نیک اختر - (تند) یواش! یک وقت می‌شنود.

بدری - از طبقه بالا چطور می‌شنود؟ مگر تویی این اتاق میکروفن کار گذاشته باشد! تازه بشنود! من خسته شده‌ام از پذیرایی.

نیک اختر - (عصبی) گفتم یواش...! این بندۀ خدا که به هتل وارد شده بود، حتی پسرعمویش که مقیم اینجاست هرچی اصرارش کرد نرفت منزلش. من باهاش دست به یقه شدم تا آوردمش. به ضرب وزور یک نصفه روز التمامس و درخواست آوردمش خانه. حالا هم که دیگر آخرش است تا چند روز دیگر می‌رود.

بدری - چه مرضی داشتی که تویی این شلوغی مرا گرفتار مهمانداری بکنی؟

نیک اختر - خجالت هم خوب چیزی است! حالا دوست چهل ساله من است جای خود، یادت رفته پیرارسال خودت و بچه‌ها تهران دو ماه و نیم منزلش اتریق کرده بودید؟

بدری - تهران با اینجا فرق دارد. آنجا وسیله هست، کلفت هست، نوکر هست. آن موقع مادرش هم بود. غیر از اینجاست که من دست تنها باید صبح تا شب واپسیم پلو خورش ببزم، از همه اینها گذشته من می‌خواهم اثاث خانه را یک کمی جمع و جور کنم که اگر لازم شد تخلیه کنیم، هول هولکی نباشد که دیگر معلوم نشود چی کجاست.

نیک اختر - تازه این بیچاره نمی‌داند. تهران برگردد چه مكافاتی در انتظارش است. اگر بفهمند - که حتماً فهمیده‌اند - منزل من بوده، باید تقاضش را تویی زندان اوین بدهد!

بدری - تو هم خیالاتی شده‌ای! این همه دوست و آشنا و قوم خویش خانه ما آمدند چطور زندان اوین نرفتند؟

نیک اختر - آن موقع مبارزات من اینطور علی نشده بود. از بعد از تظاهرات ضد سنگسار وضع عوض شده... .

بدری - محمود! به من هم؟ تظاهرات ضد سنگسار به تو چه ربطی داشت؟ یک

عده زحمت کشیدند خطرش را هم قبول کردند. تو دم آخر رفتی یک سری زدی
تندی برگشته.

نیکاختر - چرا مزخرف می‌گویی؟ بانی اصلی آن تظاهرات من بودم. فقط به
علی نباید دخالت من علی می‌شد. تو که چم و خم مبارزات سیاسی را نمی‌دانی. از
قضا خوب شد صحبتش پیش آمد. برای اینکه تو از مهمنداری خلاص بشوی، من
یک جوری موضوع مبارزاتم را به گوش خانعمو می‌رسانم که بفهمد هر روز بیشتر
ماندن در خانه ما احتمال گرفتاری اش را زیادتر می‌کند. این فکر بدی نیست. حالا
نتیجه‌اش را خواهی دید.

بدری - در هر صورت، هرچه زودتر برود بهتر است. چون این دختره فاطی را
هوائی کرده.

نیکاختر - چی؟ چی گفتی؟ خانعمو به فاطی چیزی گفته؟
بدری - نه، او چیزی نگفته، اما این دختره بی‌ظرفیت ندید بذید، که خانعمو یک
کمی احترامش کرده، بهش خانم خانم گفتة، انگار هوا ورش داشته، جای رسیدن به
کارهای مامان، شده پیشخدمت مخصوص خانعمو ... خانعمو چی می‌خواهند؟
خانعمو چی فرمودند؟ خانعمو چی میل دارند؟ ... راستی، فردا یک زنگی به تهران
بزن اگر دای اش را پیدا کرده‌اند زودتر برش گردانیم.

نیکاختر - اما اینور آنور صحبتی شد باید بگوئی خود دای اش خواسته برش
گردانیم.

بدری - خیلی خوب، اما دست بجنبان که تا فرشته برنگشته تکلیفش را معلوم
کنیم. چون گفته وقتی بر می‌گردد اگر این دختره هنوز تو این شهر باشد، پا توی این
خانه نمی‌گذارد.

نیکاختر - دخترت هم مثل خودت لب‌جاز است. وقتی یک چیزی به سری زد،
با متنه برقی هم نمی‌شود از کله‌اش بیرون کشید.

بدری - شکر خذا که خودت هزار دفعه گفته‌ای که فرشته عکس مجسم مرحوم
مادرت است. حالا دیگر بگیر بخواب!

نیک‌اختر - چشم، خوابیدم، شب بخیر.

بدری - بگو صبح بخیر، نزدیک ساعت سه صبح است.

سفره حضرت عباس

(چند لحظه بعد)

نیک‌اختر - بدری!

بدری - نخیر، اینجا جای خواب من نیست. بهتر است پا شوم بروم اتاق مامان، با همهٔ خُرخُرش از اینجا ساكت‌تر است.

نیک‌اختر - لازم نیست مزاحم آن خانم محترم بشوی، فقط یک کلمه! یک کلمه آخر!

بدری - بفرما.

نیک‌اختر - آن سفره حضرت عباس چی شد؟

بدری - می‌خواستم شب جمعهٔ آینده بگذارم، دیدم می‌خورد به سفرهٔ خانم تیمسار، گذاشتیم برای آن هفته بعدش که عید هم هست ثوابیش بیشتر است.

نیک‌اختر - یادت باشد برای روضه هم همان آقای افتخارزاده را خبر می‌کنی. موسوی را ولش کن.

بدری - فقط افتخارزاده؟ نصف شبی زده به کلهات؟ سر سفره زن تیمسار دو تا روضه خوان باشد، سر سفره من یکی؟

نیک‌اختر - بگرد یک روضه خوان دیگر بیداکن. چون این موسوی شنیدم تازگی‌ها با دولت چپ افتاده، بد و بیراه می‌گوید. این زن چیز را هم دعوت می‌کنی... زن این یارو که چیز بود...

صدای ففر - گودنایت مام! گودنایت ددی! تن لش بیمار به شما شب‌بخیر می‌گوید.

بدری - پسرت هم رفت بخوابد. لیست مدعوین را فردا بگو، بگذار دست کم دو سه ساعت این چشم وamande را هم بگذاریم!

نیک‌اختر - اینقدر گوش کردی، این را هم گوش کن! فردا یادم میرود.

بدری - خدا شاهد است اگر یک کلمه دیگر بگوئی و نگذاری بخوابم...

نیک‌اختر - چشم، ببخشید، غلط کردم، دیگر لال شدم. بگیر بخواب! روحت شاد، ای شاعر که گفتی،

زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند

بدری - مردان ما که الحمدلله همه پیوسته در کار کشف بمب اتمند. حالا

چشمت را هم بگذار، بمب اتم را فردا کشف کن!

منزل سوم: در ناهارخوری سرمیز صبحانه

مادرزن سوپر

نیک اختر - یک چای دیگر؟

خانعمو - نه، مرسی، امروز بدری خانم و خانم بزرگ چی شدند؟ ففر چی شد؟

نیک اختر - ففر که هنوز خواب است. آنها هم صبح زود صبحانه خورده‌اند. البته خانم بزرگ صبحانه اولش را خورده. چون یک صبحانه دومی هم هست که وقتی بچه‌ها از خواب بیدار می‌شوند با آنها میل می‌کند.

خانعمو - بگو ماشاءالله! می‌توانی خانم محترم را که سایه‌اش را روی سر خانواده‌ات ازداخته، مفت و مسلم واسه خاطر یک صبحانه اضافی بی‌قابلیت چشم بزنی؟

نیک اختر - نه، خاطرت جمع باشد. مادرزن من چشم بخور نیست.

خانعمو - به هر حال تو باید روزی صد هزار بار خدا را شکر کنی که یک همچو مادر زنی نصیبت کرده.

نیک اختر - شکرش را می‌کنم اما مگر مادر زنهای دیگر ...

خانعمو - ابداً مقایسه نکن! خانم مادر زن تو تک است. اولاً خودش درآمدی دارد و سریار زندگی توانیست. ثانیاً یک مقداری به کارهای خانه کمک می‌کند. ثالثاً با نماز و روزه و عبادت و دعا، آسیب و بلای آسمانی را که بر اثر سیئات اعمال تو به طرف این خانه سرازیر می‌شود، از خانه دور می‌کند، رابعاً نصف صحبت بدری خانم را که تو باید به حکم وظیفه شوهری گوش می‌کردی، گوش می‌گیرد و خامساً مثل

مادر زن‌های دیگر گوش ندارد که غروالند دامادش را بشنود. یک همچو سوپر مادرزنی میلیون می‌ارزد.

ببینم! خانم بزرگ غیر از ایران، اینجا هم ملک و آب و مال و منالی دارد؟
نیک‌اختر - چطور مگر؟

خانعمو - آخر توکسی نیستی که مادرزنی را که چند پسر و دختر دارد، اینطوری بیاوری اینجا روی جگرت بگذاری؟

نیک‌اختر - یعنی می‌خواهی بگوئی ...
خانعمو - سهام؟ ملک و آب؟ بیمه عمر؟

نیک‌اختر - البته یک چیزهای دارد. اما من به جان فرشته اگر ... اصلاً مرا بگو که حرفای تو را جدی می‌گیرم.

خانعمو - راستی از فرشته جان چه خبر؟

نیک‌اختر - دیروز با مادرش صحبت کرد.

خانعمو - چطور بود حال و روحیه‌اش؟

نیک‌اختر - بد نبود. البته با آن قضیه نامزدی بهم خورده که برایت گفتیم، شوک عصبی بدی بوده که باید یواش یواش فراموش کند.

خانعمو - ببینم! تودر کارش دخالت نداشتی؟ معامله، خرید، فروش، معاوضه، تنزیل ...؟

نیک‌اختر - چرت و پرت نگو!... جای این حرفها، بگو ببینم امروز برنامه‌ات چیه؟

غم غریب

خانعمو - امروز قرار است امیرحسین بباید دنباله برویم موزه تاریخ طبیعی را تماشا کنیم. بعد هم اگر وقتی ماند برویم این طرف و آنطرف یک خرده سر و سوغات برای تهران بخرم. چون چند روز بیشتر نمانده...

نیک‌اختر - چی؟ چند روز؟ این پنهان را از گوشت بدر کن! کی می‌گذارد تو به این

منزل سوم: در ناهارخوری سرمیز صبحانه

زودی برگردی؟ بعد از یک عمری که آمدی همدیگر را ببینیم به این زودی برگردی؟
به مرگ خانعمو که دستکم تا دو ماه دیگر نمی‌گذارم از اینجا جم بخوری!
خانعمو - نه، باید برگردم، محمودجان.

نیک‌اختن - چه خبر است آنجا؟ کی منتظرت است؟ دلت برای وطن عزیز تنگ شده؟

خانعمو - حقیقتش، آره و الله. همچی که پاییم را از تهران بیرون می‌گذارم دلم برایش تنگ می‌شود. لحظه‌ای از یادش غافل نیستم. بقول خواجه شیراز:
خیال کوی تو از سر نمی‌رود اری غریب را دل سرگشته با وطن باشد
نیک‌اختن - به! چه وطنی! آخر برای چه تحفه‌ای آن وطن دلت تنگ شده؟ برای آن هوای آلوده و بوگندش یا ...

خانعمو - از قضا آره. محمودجان برای همین هم که گفتی دلم تنگ شده. حالا محیط آشنا و رنگ‌ها و صدای‌های آشنا جای خود، دلم برای همان بوهایی هم که می‌گوشی تنگ شده. ببین، من وقتی از خانه‌ام، که دیده‌ای، راه می‌افتم، قدم به قدم بوهای آشنا جلوی دماغم رژه می‌روند.

اول بوی سنگکی است، بعد بوی آجیل فروشی است که تخمه بو می‌دهد، آنطرف تر بوی خاک آب‌پاشی شده، بعد سبزی فروشی است، بعد بوی چرم و واکس پینه‌دوزی، بوی ماست و پنیر لبیاتی، بخار سینی لبوئی. این ردیف بوهای آشنا...
نیک‌اختن - بوی لجن توی جوب یادت رفت!

خانعمو - آن هم جزئی از این مجموعه آشناست. این مجموعه همان بوی جوی مولیان است که مرا به یاد یار مهربان می‌اندازد. خیال می‌کنی حافظ که در وصف شیراز می‌فرماید:

میان جعفرآباد و مصلی عبیرآمیز می‌آید شمالش
جوهای جعفرآباد و مصلی لجن نداشته؟ یا شیخ اجل سعدی که می‌فرماید:
دست از دامنم برنمی‌دارد خاک شیراز و آب رکناباد
از بوی کوچه‌های شیراز که به روایت تاریخ، آلوده و کثیف بوده - خبر نداشته؟

راستش، دماغ من به بوهای خوش اینجا غریبی می‌کند. حکایت خانعمو خسرو
حکایت آن دباغ مولاناست که در بازار عطرفروشان از بوی عطر و مشک بیهوش و
رنجور شد و با بوی سرگین به هوشش آوردند:

آن یکی افتاد بیهوش و خمید چونکه در بازار عطاران رسید...

نیک‌اختتر - فکر نکن با این شعرهای صد تا یک غاز، آنهم تو این دنیای
تکنولوژی، می‌توانی ما را مجاب کنی بگذاریم راه بیقته بروی، اصلاً من هم بگذارم
بدری نمی‌گذارد.

خانعمو - نمی‌شود، محمودجان، کار دارم.

کار جدی

نیک‌اختتر - می‌شود یک دقیقه جدی حرف بزنی و به من بگوئی که تو استاد
بازنشسته غیر از کافه نشستن با رفقا و جمעה‌ها کوه رفتن چه کار مهمی داری؟
خانعمو - چون حرف جدی می‌خواهی، خیلی جدی می‌گوییم کار مهمه زد و خورد
است، حالا هم که اخراجم کرده‌اند.

در دو کلمه بگوییم: خوب، ما ایرانی‌های بیست سی قرن جان بدر برده از سیل
حوادث، آیا وظیفه‌ای نداریم؟ آیا من ایرانی معلم تاریخ وظیفه مهمی ندارم?
(زنگ تلفن)

نیک‌اختتر - الو، بله، سلام... مرسى، نه، امروز ند، باشد یک موقع دیگری. چون
امروز حتماً باید یک سری به بانک بزنم. من خودم. خدمتت زنگ می‌زنم، امید
دیدار. (گوشی را می‌گذارد)

خانعمو - کار بانک بالاخره به کجا رسیده؟

نیک اختر - البته اخطار کرده‌اند ولی تا آخرین روز امکان توافق هست.

خانعمو - اصلاً چطور شد کار به اینجا کشید؟ تو آدمی نبودی که ...

نیک اختر - سه چهار قسط عقب افتاد، بدھی به اصطلاح حال شد، یعنی حالاً بانک همه پول را یکجا مطالبه می‌کند. امروز قرار است با وکیلمان برویم بانک، انشاء‌الله درست می‌شود. گرفتاری اینست که وکیل ما آدم پخمهاست. توی این مملکت هم همه کارها را باید وکیل انجام بدهد. شما حق نداری خودت مستقیماً اقدام کنی. در هر صورت کار به اینجا کشیده که تقاضای یک مهلت اضافی کردۀ‌ایم، بلکه یک مشتری خوبی پیدا بشود خانه را رد کنیم و طلب بانک را بدهیم، اصلاً خانه هم برای ما بزرگ است. فخر که از سال تحصیلی آینده می‌خواهد یک اتاق نزدیک دانشگاه بگیرد، فاطی هم که می‌رود، دیگر آنقدر اتاق اضافی لازم نداریم.

بوی فرنگ بازی

خانعمو - راستی بگو بیینم، محمود، حالا که دارید این فاطی را پس می‌فرستید به ایران، دیگر این چه حکایتی است که دیده‌ام، همه از صبح تا شب بهش می‌پرند؟ بدروی از یک طرف، خانم بزرگ از آنطرف، همه با این بیچاره بداخلانی می‌کنند.

نیک اختر - والله، این دختر را، همانطور که گفتم، آن شش سال پیش که آمدیم، برای خدمت خانم بزرگ از تهران آوردیم. همه جور هم محبت بهش کردۀ‌ایم. گذاشتیم درس خواند، کلاس شبانه رفت، حالا هم رسیده به دانشگاه، ما هم حرفی نداریم، اما خوب، خانم بزرگ ازش ناراضی است.

خانعمو - من خواستم با خانم بزرگ در این باب صحبت کنم اما با این قبل منقلی که به اسم سمعک توی گوشش است مگر شد! بابا، یک سمعک نو برای این مادرزن پربرکت بخرا!

نیک اختر - چه کنم، قبول نمی‌کند. قسمیه سمعک و دعای اسمعنائی را که برایت تعریف کردم.

خانعمو - خدایا ما را ببخش! صدها دانشمند سالها توی لابراتوارها جان می‌کنند، سمعک اختراع می‌کنند که بشر را از وحشت دنیای سکوت نجات بدھند. آنوقت ما منتظر چه چیزها هستیم!

نیک اختر - اما این را هم بگوییم که دختره هم عقلش یک کمی پاره سنگ ور می‌دارد. چون این چند ساله تمام مقرری اش را داده کتاب یا صفحه موسیقی کلاسیک خریده، البته این چیزها یش به ما مربوط نیست. اما چیزی که هست، اینطور که بدری فهمیده انگار با یک جوانی روهم ریخته، بدری می‌ترسه مایه درسی بشدود. گویا شنیده که پای تلفن به آن دختر امریکائی دوستش صحبت از یک کسی می‌کرده که خیلی بهش علاقه دارد. مثلاً می‌گفته من فلانکس را دوست دارم. که البته این بوی فرنز بازی دیگر قابل تحمل نیست.

خانعمو - مگر بدری انگلیسی می‌فهمد؟

نیک اختر - نه، اما تا این حد که آی لاویو و اینجور حرفها را بفهمد، آره. بعد یک روز پشت در اناقش گوش کرده، شنیده دوباره حرف همان آدم بوده که دوستش دارم و از این حرفها...

خانعمو - این فلانکس کجا هست که این دختر دوستش دارد؟ ایرانی است یا امریکایی؟

نیک اختر - ایرانی که نیست. امریکائی یا به هر حال خارجی است. چون جیمز اسم ایرانی نمی‌شود. بدری اول خیال کرده منتظر همین جیمز پسر دندانساز همسایه است. بعد دوباره که گوش کرده فهمیده این پسره نیست. یک جیمز جویس نامی است.

خانعمو - گفتی کی؟ جیمز جویس؟

منزل سوم: در ناهارخوری سرمیز صبحانه

نیک‌اختن - یک همچو اسمی بود، لابد یکی از این ...

خانعمو - لات و لوت‌ها یا آرتیست‌ها، بله؟ شاید هم داداش جیمز باند... اصلاً گمانم توی فیلم دراکیولا بازی کرده.

نیک‌اختن - راستی، تو می‌شناسی اش؟

خانعمو - بله، عکسش را دست فاطی دیدم.

نیک‌اختن - جدی؟ شوخی نمی‌کنی؟

خانعمو - نه، به جان محمود، عکسش را روی کتابش دست فاطی دیدم. چون این جیمز جویس از قضا شاعر و نویسنده هم هست. نویسنده بزرگی هم هست. حالا فاطی چه جوری با این جیمز جویس رو هم ریخته، لابد با روح پر فتوحش بوده، چون خودش خیلی پیش از اینکه فاطی به دنیا بیاد، به قول دوستان، به لقاء الله پیوسته. حالا شما به همین جرم می‌خواهید نگذارید این بدخت درسش را بخواند؟ با این عجله برش می‌گردانید ایران؟

نیک‌اختن - فقط این نیست مشکلات دیگری هم هست.

خانعمو - فقط باید بدانید که اگر نگذارید این دختر به درسش ادامه بدهد، جنایت می‌کنید. این دختر دهاتی بک استعداد فوق العاده است. باید صد سال بگذرد تا یک همچو هوش و قریحه‌ای در یک نفر جمع بشود. اگر بتوانید یک چند روزی در فرستادنش به ایران دست نگه دارید، شاید...

نیک‌اختن - فکرش را نکن! این دختر تحت کفالت و مسئولیت ماست. به همین عنوان هم اداره مهاجرت بهش اجازه اقامت داده، ما مسئولش هستیم و باید بفرستیم تحويل دائی اش بدهیم. بعد هر کاری که می‌خواهند بکنند.

خانعمو - تو آدرس دائی اش در ایران را به من بده، که رفته ببینم کاری می‌شود کرد یا نه که این بچه درسش را ادامه بدهد.

هبارز نستوه

نیک اختر - خیلی خوب، اما صحبت ایران رفتن شد خوب شد یادم آمد که بهت توصیه کنم رفتی تهران از اینکه این مدت منزل ما بودی جائی صحبتی نکن.

خانعمو - چطور؟ پول کسی را خورده‌ای؟ بچه نامشروع داری؟ طلبکار داری؟

نیک اختر - بله، بله، خیلی طلبکار دارم. از وزارت اطلاعات و امنیت در تعقیم هستند.

خانعمو - پول کسی را خورده‌ای؟ پسته صادراتی اش را آورده‌ای و پولش را نداده‌ای؟

نیک اختر - ببینم! تو اسم هماورد به گوشت آشنا نیست؟ جائی نشینیده‌ای؟

خانعمو - چرا در شاهنامه خیلی دیده‌ام.

هماورد را دید گرد آفرید که برسان آتش همی بردمید...

نیک اختر - فقط؟ پس معلوم می‌شود از مبارزات اوپوزیسون خارج از کشور هیچ خبر نداری؟

خانعمو - می‌خواهی بگوئی تو مشغول مبارزه‌ای؟ ببهه! بجه بغل یاسر عرفات!

نیک اختر - من در واقع بنیانگذار و رهبر سازمان هماورد هستم.

خانعمو - (خنده شدید) تو؟ رهبر مبارزه؟

نیک اختر - حق داری بخندی. چون تو محمد همکلاس قدیم را می‌شناسی، اما محمد یک شخصیت پنهانی دیگر هم دارد که...

خانعمو - دکتر جکیل و مسترهايد.

نیک اختر - نه، ولی تا وقتی آن شخصیت دیگر را نشناسی نمی‌توانی تشخیص بدھی با کدام یکی سروکار داری. خیلی طبیعی است. تو که از فعالیتهای پنهانی من خبری نداری، الان که در مقابل منی، کدام محمد را می‌بینی؟

خانعمو - سلطان محمود غزنوی.

نیکاختر - نه...

خانعمو - محمود افغان.

نیکاختر - نه، شوخي نکن جواب بد.

خانعمو - صلاح الدین ایوبی! سرم را خوردی جای سئوال از من، حرفت را بزن.

نیکاختر - تو فقط همان محمود همکلاس قدیمی را می بینی. من برای اینکه چهره دیگر رفیقت را به تو معرفی کنم باید بعضی اسرار مبارزاتم را به تو بگویم. البته به این شرط که صدرصد سیکرت بماند.

خانعمو - ای محمودجان! دستم به دامن، اسرار مبارزات را به من نگو! چون من طاقت زندان اوین را ندارم. اگر حتی، به سبک آقای قادری معلم حساب هندسه‌مان، مداد لای انگشت‌هایم بگذارند، هرچی می‌دانم لو می‌دهم.

نیکاختر - گرچه حالا دیگر اسرار مبارزات من برای شکنجه‌گرهای اوین راز سربسته‌ای نیست ولی می‌خواهم این را بدانی که من در ایران علیه رژیم مبارزه می‌کردم و اگر شش سال پیش ایران را برای همیشه ترک کردم، برای این بود که مبارزه‌ام تقریباً لو رفته بود و اگر چند روز دیرتر حرکت می‌کردم، تو دیگر دوستی به اسم محمود نداشتی.

خانعمو - نگو محمود! جگرم را آتش می‌زنی.

نیکاختر - نه، موضوع را شوخي نگیر. به تو و دوستان گفتیم که چون فرشته و فرهاد باید برای ادامه تحصیل به خارج بروند ما هم برای سربرستی آنها می‌رویم. البته بعضی‌ها که در جریان مبارزه من بودند فکر کردند ترسیدم و جا خالی کردم، نمی‌دانستند که من هرجا باشم به مبارزه‌ام ادامه می‌دهم. در این شش ساله چنان ضریبه‌هائی به حکومت زده‌ام که در دنیا نمی‌توانند سرشان را بلند کنند.

خانعمو -

نهست از بر ژنده پیل ژیان تهمنت بپوشید ببر بیان

نیک اختر - اگر می خواهی موضوع را به مسخره بازی برگذار کنی، بهتر است در همان تصوری که از من داشتی باقی بمانی.

خانعمو - آخر، محمودجان جای افسای اسرار مبارزهات، فقط به من بگو کار کجایی، چی هستی؟ مرام و مسلکت چیه؟

نیک اختر - آزادی و سربلندی ایران.

خانعمو - زنده باد! درود بی پایان! اما بالاخره چه مسلکی داری؟ کمونیست، فاشیست، آنارشیست، ناسیونال سوسیالیست؟

نیک اختر - قبل از هر توضیحی باید مقدمتاً بگوییم...

خانعمو - جان من مقدمه و موخره را ول کن، لب مطلب را دو کلمه بگوا

نیک اختر - آخر در دو کلمه که نمی شود یک تز سیاسی حساسی را توضیح داد.

خانعمو - لااقل بگو شاهی هستی یا جمهوری؟ یعنی شاهنشاه می خواهی یا رئیس جمهور؟

نیک اختر - من در واقع ... چطور بگوییم؟ در واقع طرفدار جمهوری سلطنتی یا سلطنت جمهوری هستم این را محال است بفهمی چون نمی گذاری من توضیح قبلی اش را بدهم...

خانعمو - هیچ توضیحی لازم نیست خوب فهمیدم. ولی با این مرام و مسلک برای چی مبارزه می کنی؟

نیک اختر - تو هر موضوع جدی را به شوختی میزنی. صبر کن! گمانم بعضی مدارکش، اگر بچه ها دور نینداخته باشند، باید همینجا باشد.

(نیک اختر از کشیوی میز یک پوشۀ رنگ و رو رفته بیرون می اورد)

خانعمو - مدرک لازم نیست، محمودجان. همین هیبت و هیمنه تو داد می زند که چه مبارز فعال قتالی هستی.

نیکاختر - نه، اتفاقاً لازم است. این روزنامه را نگاه کن. این عکس تظاهرات
علیه سنگسار است که در واقع من راه انداخته بودم.

خانعمو - پس چرا خودت تو عکس نیستی؟

نیکاختر - چطور نیستم؟ کنار دست این پلیس را نگاه کن!

خانعمو - این که انگار دکتر مجیدی است. خیلی شکل آن ...

نیکاختر - این نه، آن پهلوی!

خانعمو - از قیافه پهلوی هم زیر کلاه و عینک چیزی معلوم نیست. تازه این
ریشو است تو که ریش نداری.

نیکاختر - ریش نیست باد زده شال گردن را آورده روی صورتم.

خانعمو - تو داری با جانت بازی می‌کنی، محمود! اگر چه گفت:

سر که نه در راه عزیزان بود بارگرانی است کشیدن به دوش

نیکاختر - باز مسخرگی کن! این مقالات چی؟ اینها حساب نیست؟ این مقاله
«وطن. داری آموز از ماکیان» را بخوان.

خانعمو - این «ب.ک.مبارز» توئی؟

نیکاختر - بله، این امضای مستعار منست.

خانعمو - ای والله! تو دل شیر داری، محمود! بخصوص که ممکن است در
امضای «ب.ک.مبارز» یک مشابهتی هم با بیل کلینتون ببینند! که آن وقت دیگر
اویلا! میشوی مبارز جهانخوار!

نیکاختر - حالا هی مسخرگی کن تا وقتی در اوین یاد حرفهای من بیفتد!

خانعمو - نگو محمودجان! از حالا موهای تم سیخ می‌شود. چشم، حالا که
مزاج جنگی و انقلابی ترا شناختم، چشم. به هیچکس بروز نمی‌دهم که مهمان چه
عنصر خونریز خطرناکی بوده‌ام. اما خودمانیم، محمود، تو چطور به زن و بیچه
بی‌گناهت رحم نمی‌کنی که خودت را توی این مهلهکه مهیب خون‌افشان مبارزه
می‌اندازی؟

نیکاختر - (عصبی) برو بابا! با تو هم نمی‌شود حرف جدی زدا هر کاری

می خواهی بکن. از ما گفتن بود که گفتیم.

(بدری لباس پوشیده وارد می شود.)

خانعمو - بدری خانم، دستم به دامتنان! مواطن این چگوارای ثانی باشید. این محمود را ولش کنید یک دنیاگی را به خاک و خون می کشد.

بدری - سلام خانعمو، صبحانه میل کردید؟

خانعمو - بله، جای شما خالی. مفصل.

نیک اختر - داری میروی؟

بدری - آره دارم می روم یک سری اول پیش دکتر کریموف گواهی های واکسن خردل را خواسته برایش ببرم. بعدش...

نیک اختر - درست ببرس ببین این سگ تا کی باید آنجا بماند.

خانعمو - نکند خردل با من قهر کرده که چرا وقتی شلوارم را پاره کرده نگذاشتم یک لقمه ماهیچه بی قابلیت پا را زیر دندان بگذارد. بهش بفرمایید خانعمو تا هفته دیگر مرخص می شود.

بدری - او خدا مرگم بده، خانعمو! مگر ما می گذاریم بروید. اصلاً حرف رفتن به این زودی را نزنید. به جان فرشته و ففر اگر بگذارم تا آخر آن ماه از اینجا...

نیک اختر - بدری، یادت باشد با این دکتر رفیقمان یک خرده خوش و بش کن، یک شامی هم دعوتش کن، بگوزودتر گواهی صحت خردل را صادر کند، اینقدر خرج گردنمان نیافتد.

تن لش بیمار

بدری - خیلی خوب، من رفتم. اگر کاری داشتید، مامان هستند. فاطی رفته دواخانه الان برمی گردد.

نیک اختر - آن تن لش بیمار هم لابد هنوز خواب است؟

بدری - آن تن لش بی ... ببین، از بس تواین حرف مزخرف را تکرار کرده‌ای، تو
دهن من هم افتاده، بله، آقا بچه امروز درس نداشته خوابیده.

نیک‌اختر - روز درسی اش را هم شکر خدا دیده‌ایم!

بدری - من رفتم، بای‌بای.

(بدری می‌رود)

خانعمو - مگر خردل شاکی خصوصی داشته؟ من که ازش شکایتی نکردم.

نیک‌اختر - نمی‌دانم از دست این سگ فرشته چه خاکی به سر کنم. پیش از تو
هم یک روز پاچه نامه‌رسان بانک را گرفت.

خانعمو - طبیعی است. شیخ اجل می‌فرماید:

سگ و دریان چو یافتند غریب این گریبانش گیرید آن دامن

نیک‌اختر - آن را یک انعامی بهش دادیم بیچاره چیزی نگفت و رفت. اما
دو روز بعد پرید به سگ همسایه‌مان... البته به همه گفته‌ایم سگ همسایه
را گاز گرفت. اما در واقع پرید روی سگ نر همسایه. صاحب‌ش رفت به پلیس و
انجمن تسليح اخلاقی محل شکایت کرد که این سگ جلوی چشم بچه‌ها قصد
عمل شنیع داشته که ...

خانعمو - خوب، سگی را که از دهات بیاورند امریکا همین می‌شود.

نیک‌اختر - نه، این خردل شجرنامه دارد هفت جدش امریکایی است.

خانعمو - اینجا سگها، زندان ابد ندارند؟

نیک‌اختر - اینجور موقع سگ را یا باید آمپول بزنند یا توی درمانگاه مخصوص
نگهش دارند تا دکتر گواهی صحت مزاج بهش بدهد.

خانعمو - پس چرا عجله داری این مت加وز به نوامیس دیگران برگردد؟ گفتم
این فتنه‌ست خوابش برده به! بگذار هرچه بیشتر بماند. مگر تو نمی‌گفتی توی خانه
مزاحم است؟

فرزند حلال زاده

نیک‌اختر - خرج ماندنش خیلی است. و گرنه از خدا می‌خواستم تا ابد آنجا بماند. چون مزاحمتش حد و حساب ندارد. حالا گرفتاری‌های جور واجورش هیچ، چون سگ فرشته است، این پسر تن لش بیمار من برای عصبانی کردن خواهersh روزی چند دفعه به دروغ می‌گفت خردل رفته اتاق خانم بزرگ. این پیرزن مؤمن و مقدس، که صبح تا شب نمی‌دانم چند رکعت نماز می‌خواند، چیخ و فریاد راه می‌انداخت که اتاقم نجس شد، تختنم نجس شد، جانمازم نجس شد، این سگ را بیرون کنید...! بعد پسره مرتب از مادرش یک رشوه‌ای می‌گرفت که از این بابت دعوا راه نیندازد. چون هر دفعه شستن قالی و پتو و روتختی کلی خرج روی دستمان می‌گذاشت.

خانعمو - به به! حکیم بزرگ فردوسی می فرماید:

پسر کو ندارد نشان از پدر توبیگانه خوان و مخوانش پسر

ماشاء الله، خدا حفظش کند زرنگی های پدر را خوب ارث برد.^{۵۵}

نیک اختر - ای بابا، ما اگر زرنگ بودیم که وضعمان بهتر از این بود. ما سن این

لہڈیں

خانعمو - سن این که هیچی، خیلی جلوتر از آن هم شیوه حالية تبع زدن آغازاده را به نحو بهتری داشتی. یادت که انشاء الله نرفته که توی مدرسه دو قران نخودچی کشمش میخریدی نصفی اش را می خوردی نصف دیگر را هم دهشاهی دهشاهی به بچه‌ها می فروختی که آخرش دهشاهی هم از دو قران بیشتر به جیب می‌ریختی. برای جلب مشتری هم مستد مخصوص داشتی. دور حوض مدرسه راه میرفتی دانه دانه نخودچی کیشمیش توی دهنت می‌انداختی و مثلاً شعری را که ساخته بودی می‌خواندی: چار و پنج و شیش - نخودچی کیشمیش. که بالآخره ما به هوی می‌افتدیم و می‌خریدیم. فصل بهار هم محصولت گوجه سبز بود که می‌خریدی راه

میرفتی با ملچ و مولوچ می خوردی و روش نمک می پاشیدی. آوازت هم یادم است: بیست و سی و چهل - نمک و فلفل. خلاصه از پنج قران گوجه دو قران منفعت می بردی.

نیکا ختر - عجب حافظه ای داری توا
خانعمو - آن حسرت کشمش یا گوجه، وقتی پول نداشتیم که از تو بخریم مگر
یاد آدم می رود؟!

نیکا ختر - یادش بخیر آن ایام بی خیالی!... من دیگر با اجازه اات می روم. باید
بروم بانک. تو هم که می روی کلید هم که داری، برگشتنی ما هم نباشیم خانم بزرگ
هست.

خانعمو - همین طور بی بادی گارد؟ به خودت رحم نمی کنی به بچه های
بی گناهت رحم کن!

صدای بدرا - محمود! محمود!
نیکا ختر - (دم پنجره) جانم، چیه؟

بدرا - فاطلی نیست یک نگاهی بکن آشپزخانه چیزی روشن نمانده باشد.
می روی یادت باشه عکس های گاردن پارتی را از عکاسی بگیر. سمعک مامان را
هم ببر بده باطری اش را عوض کنند. لوتوی مرا هم بازی کن. همان نمره های
همیشگی تولد هامان. این دفعه سوپر لوتو است با سی و چند میلیون جایزه یادت
نرودها!

نیکا ختر - چشم، عزیزم.
خانعمو - وظائف روزانه ات معین شد.

پند سعدی به گوش جان بشنو راه اینست مرد باش و برو!

نیکا ختر - راستی، خانعمو تو هم شش نمره بگو، برای تو هم لوتو بازی کنم.

خانعمو - بخت آزمائی؟

نیکا ختر - آره این دفعه سوپر لوتوس است جایزه خیلی بزرگ دارد.

خانعمو - فرمود:

بخت حافظگر ازین گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

نیک‌اختن - بگو دیگر. شعر که نون و آب نشد!

خانعمو - والله، محمود جان، لوتوبازی وضع بنده نیست. در واقع ...

نیک‌اختن - حالا ضرری که ندارد. شش تا نمره از یک تا چهل و نه بگو.

خانعمو - قیمتش چند است؟

نیک‌اختن - از یک دلار به بالا. قیمتش مهم نیست. نمره‌هایت را بگو.

خانعمو - پس این یک دلار را بگیر. چون پول بخت‌آزمائی را هرکس خودش

باید بدهد و گرنه شانسش کور می‌شود. این یک دلار یک بلیط.

نیک‌اختن - شماره‌هایت؟

خانعمو - شماره‌ها؟ ... شماره‌ها؟... بیا، همان آرم تبلیغاتی اولین کاسبی‌های

خودت: چار و پنج و شیش، نخودچی کیشمیش - بیست و سی و چل، نمک و فلفل

نیک‌اختن - نمره‌هایت هم مثل خودت عجایبی است!

خانعمو - توهین نکن، محمود! این اعداد برگرفته از آن شعر ترش و شیرین

خودت است که متأسفانه ملت هنرناشناس ما که بی‌جهت دنبال سعدی و حافظا

افتاده بودند، قادر نشناخت و اجازه نداد که این جرقه نبوغ هنری تو آسمان ادب ایران

را روشن کند.

نیک‌اختن - تو هم که همین طور تب نکرده هذیان بگو! من رفتم خدا حافظ تا

شب.

منزل چهارم: محوطه جلوی خانه

بدری با ماشین از خانه خارج می‌شود. اما بعد از چند متر تر مز می‌کند. پیاده می‌شود، به طرف خانه بر می‌گردد، ولی بعد از چند قدم منصرف می‌شود. همین موقع به دوستش، منیرجون و دخترش نسرین بر می‌خورد.

هاه شب چهارده

بدری - او! منیرجون!

منیرجون - سلام بدری جون.

نسرین - سلام، بدری خانم.

بدری - سلام به روی ماه دختر خوشگل، ماشاءالله، چه دختری، چه دسته گلی!
(دیده‌بوسی) چطور این طرفها؟ می‌آمدید پیش ما؟

منیرجون - نه جونم. از این دندانساز همسایه‌تان برای نسی وقت گرفته‌ام.
جلوی مطبش پارک کردیم. چون زود بود گفتیم یک خرده قدم بزنیم.

بدری - خدا بد نده! چی شده دندان نسی؟

منیرجون - انگار دندان عقلش می‌خواهد در بیاید، دندان پهلوی را اذیت می‌کند.

بدری - حالا تا اینجا آمدید یک دقیقه بفرمائید تو، یک چای ...

منیرجون - مرسى، خانم جون، چیز زیادی به وقتمن نمانده. شما خودتان هم
که داشتید می‌رفتید بیرون.

بدری - می رفتم یک سری به این درمانگاه بزنم، یک احوالی از خردل بگیرم.

منیرجون - هنوز خوب نشده سگتان؟

بدری - نه والله. گفتند اعصابش قاطی شده یا باید آمپولش بزنند یا درمانگاه بماند تا خوب بشود. از ترس فرشته نگذشتیم آمپولش بزنند. گفتم حالا برمی گردد و شهر را روی سرش می گذارد. آخر تازه یک کت و دامن "رالف لورن" رنگ خردل خریده ... ناچار قبول کردیم بگذاریم مش کلینیک اعصاب پیش دکتر کریموف.

منیرجون - همان دکتر روس دوستستان که فارسی بلد است؟

بدری - آره، این، هم توی کلینیک اعصاب حیوانات کار می کند هم یک درمانگاه کوچک خصوصی دارد.

منیرجون - این انگار یک کمی خل وضع است. آن روزی توی خیابان به من رسیده بود، یک حرفهایی می زد که ...

بدری - نه بابا، بیچاره آدم حسابی است. مملکتش که بوده استاد روانشناسی دانشگاه بوده، اینجا بدبخت از ناچاری به معالجه اعصاب سگها رضایت داده که یک لقمه نان بخورد.

منیرجون - خانم بزرگ حالشان چطور است؟

بدری - به لطف شما بد نیستند. خوب، عوارض سن و سال هست، آن ناراحتی گوششان هست، آن عارضه یوست مزمتشان هم هست که ...

منیرجون - راستی، بدری خانم، برای مامان از این قرص های لاکسی نمی دانم چی چی را که توی تلویزیون اعلان می کنند، امتحان کرده اید؟

بدری - این جور چیزها به درد مامان نمی خورد. آخر، یوست مامان گاهی ده دوازده روزه است. غیر از همان جوشانده هفت گیاه خودشان، که از ایران می آوریم، به هیچ دوایی اعتقاد ندارند.

منیرجون - می دانم، آدمهای این سن یک چیزی که توی فکرشان رفت دیگر بیرون آمدنی نیست.

بدری - آن شب گاردن پارتی حالتان را از خاله‌جان پرسیدم، خانمی! چه

منزل چهارم : محوطه جلوی خانه

سلیقه‌ای! چه پذیرایی! تو چطوری، نسرین جون؟ ماشاءالله به این ماه شب چارداد!
این دختر هم روزبروز خوشگلتر و تولد بروتر می‌شود!
نسرین - مرسی، خاله‌بدری چشمهاش شما خوشگل می‌بیند.

شاگرد همتاز

بدری - درس به کجا رسیده، خوشگل خانم؟
منیرجون - سال آخر دانشگاه است، امسال به سلامتی لیسانسش را با درجه
عالی می‌گیرد.

نسرین - (خنده) درجه‌اش را از کجا می‌دانید، مامان؟
منیرجون - دیگر وقتی تا حالا همه‌اش شاگرد همتاز بوده‌ای!
بدری - خدا حفظش کند! چقدر من این دختر را دوست دارم. ماشاءالله با همه
خوشگلی این قدر خانم هم هست. همیشه به محمود گفته‌ام کاشکی فقر ما درسش
را تمام کرده بود، می‌رفتم برایش خواستگاری این دسته گل!
منیرجون - مرسی، بدری خانم، ما، از هر چیز شناس نیاوردیم، از بچه‌ها شانس
آوردیم، این از نسرین که تا حالا دو سه تا دانشگاه پیشنهاد کرده‌اند تا درسش تمام
شد بپرندش برای تدریس، آن هم از برویزمان که دارد درس خلبانی می‌خواند، همه
استادها عاشقش هستند.

بدری - خدا حفظشان کند، البته از پدر و مادری مثل شما و ابوالفتح خان اگر غیر
از این بود عجیب بود.

منیرجون - فرشته‌جون چطورند؟
بدری - فرشته اینجا نیست. با دوستش رفته‌اند کوه.
منیرجون - دستان چطور است؟ دکتر رفتید؟
بدری - نه و الله، با این کارهای خانه و مهمان داری فرصت نکرده‌ام.
منیرجون - باز برatan مهمان رسیده؟
بدری - نه، همان آقای خانعمو، دوست محمود، که دیدیش.

نسرین - چرا این آقا را همه خانعمو صدا می کنند، مگر عمومی ...

بدری - اسمش خانعمو است. خودش هم خودش را خانعمو خسرو معرفی می کند.

نسرین - آن شب چقدر از دستشان خنديديم وقتی سربه سر تيمسار و خانمش می گذاشتند.

بدری - آدم شاد و خندانی است. اهل شعر و شاعری است. آنقدر شعر بلد است که خدا می داند. اين عادتش را هم که ديده ايد که هر کسی را به بغل یکی حواله می دهد؛ بچه بغل اين، بچه بغل اون ...

منيرجون - هرچی هست آدم چار مينگی است. ترا خدا تا نرفته يك شب قرار بگذاريid ما را سرافراز کنيد.

بدری - قرارش را می گذاريim. اما چرا شما نياييد؟ می گوئيم محمود يك شب باريکيو را راه بیندازد، بنشينيم کثار استخر.

منيرجون - راستي، بدری خانم کار آن دختره را چه کردید؟

بدری - داي اش تهران نبوده، رفته مشهد، منتظریم برگردد. اين را بفرستيمش ببرود توی همان دهاتشان روانشناسی بخواند.

نسرین - صحبت كيه، مامان؟

منيرجون - همين فاطي کلفت خاله بدری، که حالا می خواهد روانشناسی بخواند.

نسرین - خوب، چه عيبی دارد؟ مگر کلفت حق ندارد درس بخواند؟

بدری - عيبش اينست که هر کسی بايد کار خودش را بكند. دكتر بايد مريض معالجه کند، مهندس خانه بسازد، رفتگر جارو کند، کلفت خانه هم خدمت خانه بکند.

منيرجون - اصلاً، بدری خانم، اين دختره را وقتی آوردید، ده دوازده ساله بود. حالا بعد از شش هفت سال ديگر بچه نيسرت. شما هم که پسر جوان توی خانه داريد درست نيسرت که دختر اين سنی توی خانه تان باشد.

بدری - واخ واخ! ففر من به کلفت نگاه کند؟! پسری که دخترهاي خوشگل

منزل چهارم : محوطه جلوی خانه

پولدار از صبح تا شب پاشنه در خانه ما را در می‌آورند، دنبال کلفت باشد؟ ترا خدا اصلاً حرفش را هم نزنید. صحبتش را که می‌کنید، طوری عصبی می‌شوم که می‌خواهم سر یکی را بشکنم!

صدایی از پشت سر - بجای بغل صدام حسین!

(خانعمو است که از خانه بیرون آمده و از پشت سر به آنها نزدیک شده است.)

دندان عقل

منیرجون - او، سلام، آقای خانعمو، چه حلالزاده!

خانعمو - سلام به روی ماه شما. اما چرا این اجلاس سازمان زیباییان متحده را توی کوچه تشکیل داده اید؟

بدری - خانعمو، شما منیرخانم را که دیده اید. اما نسرین جون را مثل اینکه نمی‌شناسید.

نسرین - چرا آن شب منزل دکتر ...

خانعمو - بله، بله، یادم هست. مگر می‌شود این چنین نسرین نازنینی یاد کسی نماند؟ رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد! اما چرا نمی‌فرمایید تو؟

منیرجون - مررسی، داشتمی رفتیم دندانساز. نسرین دندانش ناراحت است.

خانعمو - دندان به این درخشنده‌گی، این چراغ تابان، به قول رودکی، چه عیبی کرده؟ رودکی هم حتماً همچو دندانی داشته که می‌گوید:

سپیده سیم رده بود و دُر و مرجان بود ستاره سحری بود و قطره باران بود.

منیرجون - دندان عقلش دارد در می‌آید، پهلویی را اذیت می‌کند. این دندان عقل هم چیز مهمل و مزاحمی است. آن سه چهار سال پیش خود من هم همین گرفتاری را داشتم. می‌خواست در بیاید، اشکم را در آورده بود.

خانعمو - الان هم درد می‌کند یا ...

نسرین - الان نه، اما دیشب خیلی اذیت کرد.

منزل چهارم : محوطه جلوی خانه

خانعمو - من دعا می کنم که امشب دیگر اذیت نکند. اگر اذیت کرد...

نسرین - چه کنم؟ بجم بغل خانعمو؟

خانعمو - این را من نگفتم. خودت گفتی، بد هم نگفته‌ی، دختر دانا! همین
معالجه را بکن!

نسرین - (خنده) چشم، حتماً.

منیرجون - ما برویم. تا این آقای خانعموی شما با آن زبانش دخترم را از راه
درنبرده، برویم.

نسرین - اصلاً دارد دیر می شود، مامان، خدا حافظ، خاله بدری، خدا حافظ آقای
خانعمو.

منیرجون - خدا حافظ، بدری جون، خدا حافظ آقای خانعمو.
(منیرجون و دخترش می روند)

خانعمو - اما واقعاً ما شاء الله به این دوست شما که چه دختری ساخته!
بدری - یعنی دخترش به چشم شما خوشگل است؟

خانعمو - به چشم کی خوشگل نیست؟

بدری - واخ! کجا یش خوشگل است با آن قیافه و ارفنه بی نمک؟

خانعمو - نمک و فلفلش را نچشیده‌ام ولی در خوشگلی اش که حرفی نیست.

بدری - شما مردها هم که از سلیقه واقعاً... می خواهید جایی بر سانمتن؟

خانعمو - نه، مرسی. منتظرم عموزاده امیرحسین بیاید دنبالم برویم موزه.

بدری - پس من رفتم. خدا حافظ.

(و تنسی بدری مشغول استارت زدن است، چشمش به فاطی می افتد که وارد
کوچه می شود)

فاطی - سلام، آقا

خانعمو - سلام، خانم کوچولو.

بدری - (تند) کجا بودی تا حالا؟ یک ساعت است رفتادی دو تا قرص بخری!

فاطی - خانم، توی صف دم صندوق معطل شدم. امروز فروشگاه خیلی شلوغ

است، چون دو روز تعطیل در پیش است مردم همه ریخته‌اند به خرید که ...

بدری - حالا لازم نکرده توضیحات بدھی! زودباش برو، مامان می‌خواهند
حمام کنند.

(فاطی با عجله می‌رود)

عمه جان سعدی

خانعمو - بدری خانم، لازم است به این دختر بیچاره این طور تشریز نیست؟

بدری - شما خواهش می‌کنم دخالت نکنید، خانعمو.

خانعمو - حالا این دختر هرگناهی کرده می‌توانید در خلوت مجازاتش کنید، چرا
جلوی مردم خفیفش می‌کنید؟ نصیحت شیخ اجل سعدی را از یاد نبرید که فرمود:

عقبت از ما غبار ماند زنها را
تا زتو بر خاطری غبار نماند.

بدری - شیخ اجل سعدی هم برای عمه جانش فرمود!

خانعمو - پس می‌خواهید بروم از خانه قندشکن بیاورم سرش را بشکنید؟

بدری - نه مرسی، خودم جایش را بدم. (گاز می‌دهد و حرکت می‌کند)

خانعمو - (زیر لب) بجه بغل شیخ!

(ناگهان فاطی از خانه بیرون می‌دود)

فاطی - خانم! خانم!

خانعمو - رفتند، خانم کوچولو! کارشان داشتی؟

فاطی - خانم بزرگ کارشان داشتند. (برمی‌گردد)

خانعمو - فاطی! یک دقیقه صبر کن ببینم، خانم کوچولو!

فاطی - بله، آقا.

خانعمو - بیا جلو ببینم! تو، خانم کوچولو، بالاخره نمی‌خواهی به من بگوئی اینها
چرا با تو این قدر چپ افتاده‌اند؟ دفعه چندم است که می‌پرسم و جواب سربالا
می‌شنوم!

فاطی - لابد یک کار بدی کرده‌ام، نمی‌دانم آقا. از خانم بپرسید.

خانعمو - تو دختر آنقدر باهوش و با فهم که من شناختهام حتماً می‌دانی، من هم می‌دانم که تو می‌دانی، چرا این طور سر لج افتاده‌اند، اینقدر عجله دارند که تو را به ایران برگردانند. من اگر بدانم موضوع چیه شاید بتوانم یک کاری کنم که از خر شیطان پیاده بشوند.

فاطی - نه آقا، فایده ندارد.

خانعمو - تو که عاشق درس و کتابی، تو که می‌خواهی درست را دنبال کنی. اگر حالا برگردی ایران ...

فاطی - مهم نیست، آقا. آنجا هم دنبال می‌کنم. یک کاری پیدامی کنم که بتوانم درسم را هم بخوانم.

خانعمو - این توی اوضاع و احوال ایران کار سختی است. یک دختر تنها که هم بخواهد کار کند و هم درس بخواند، آن هم ...

فاطی - به هرحال سعی ام را می‌کنم. شعر سعدی را خودتان توی دفترم نوشته‌ید: براه بادیه رفتن به از نشستن باطل و گر مراد نیایم بقدر وسع بکوشم
خانعمو - بله، اما اگر آدم بتواند بی‌چاله چوله‌های راه بادیه به مقصود برسد بهتر است. من اگر موضوع را بدانم، شاید بتوانم ...

فاطی - نه، ممکن نیست. خانم به اداره مهاجرت هم خبر داده‌اند.

خانعمو - حالا شاید بشود یک کاری کرد که اجازه اقامت تجدید بشود. رفتن به ایران و کار پیدا کردن و تنها زندگی کردن آنقدرها آسان نیست که خیال می‌کنم. دلایل ات هم که شهر زندگی نمی‌کند که ...

فاطی - یادتان هست آقا، آن فالی که از حافظ برای من گرفتید؟ گفتید حافظ با این بیت جواب نیست را داده:

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی ...

بیخشید، آقا، مثل اینکه خانم بزرگ صدایم می‌کنند.

(فاطی به خانه بر می‌گردد)

منزل پنجم: در ماشین

ماشین امیرحسین جلوی پای خانعمو تر مز می‌کند. زن جوانی جای کنار را نهاده را اشغال کرده است. امیرحسین بیاده می‌شود و در عقب را برای خانعمو باز می‌کند.

زبان خدلوندگاران

امیرحسین - بفرمائید، خانعموا معرفی می‌کنم «جانت» نامزد من ... مستر خانعمو.

(سلام و احوالپرسی و حرکت)

خانعمو - نگفته بودی که نامزد کرده‌ای؟

امیرحسین - هنوز البته رسماً نامزد نشده‌ایم. با اجازه شما «جانت» را می‌رسانم دم داشکده‌اش، بعد می‌رویم.

خانعمو - مبارک باشد، چه درسی می‌خواند؟

امیرحسین - درس نمی‌خواند. درس می‌دهد. تاریخ هنر تدریس می‌کند.

خانعمو - آفرین! یک زمینه تقریباً مشترک دارید.

امیرحسین - بله، بخصوص تحقیقات جالبی درباره هنر معماری کرده است.

(جانت با لحن تنده مطلبی به امیرحسین می‌گوید و جوابی می‌گیرد)

خانعمو - مشکلی پیش آمده؟

امیرحسین - نه، ناراحت شده که چرا ما فارسی حرف می‌زنیم.

خانعمو - از طرف من ازش عذر بخواه که زیان خداوندگاران را بله نیستم.
امیرحسین - مهم نیست. اصلاً به مقصداش رسیده‌ایم، آن در دانشکده است.

(زن جوان خدا حافظی می‌کند و پیاده می‌شود.)

خانعمو - خدا حفظش کند، دختر خوش برورو و خوش قد و بالایی است. حافظ
آنچا که از «سرور ناز حسن که خوش می‌رود به ناز»، گفته - به یک همچو قد و بالایی
نظر داشته.

امیرحسین - ببخشید اعتراضش را. چون شما سلام علیک مرتب و بی‌نقصی
به زبان انگلیسی کردید، فکر کرد زیان می‌دانید.

خانعمو - نه متأسفانه بیشتر از کمی روزنامه خواندن چیزی نمی‌دانم. من چون
درسم را در فرانسه خواندم تنبی فرانسویها در زبان خارجی یاد گرفتن به من هم
سرایت کرد اما خوب شد نامزد این تشر را زد که یک تذکری به تو بدهم. چون آدم
خوبی هستی و دوست دارم، اما این جوری توی ماشین نمی‌شود. دم یک کافه
نگه‌دار، راحت بنشینیم و صحبت کنیم.

امیرحسین - پس موزه چی می‌شود؟

خانعمو - موزه دیر نمی‌شود. این موزه را مدت سه دفعه دیده‌ام، امروز گفتیم
بیایی ببینیم. منظوری داشتم.
(کمی بعد سر میز کافه)

خانعمو - ...اما در باب بررسیهایی که راجع به سازگاری خلقیات می‌کنید، مسأله
زیان را از قلم نیندازید. شما بچه‌های متولد ایران که فارسی زیان مادری تان است،
هرقدر اینجاها بمانید این زیان را اگر هم بخواهید نمی‌توانید طلاق بدید، تا آخر
عمر همراهتان است. یک وقتی هم متوجه می‌شوید که تنها وسیله انتقال فکر به
دیگری نیست، بلکه یک احتیاج میرم است. فارسی حرف زدن، فارسی شنیدن،
فارسی خواندن، بخصوص در غربت، یک احتیاج می‌شود. چون هر کلمه و هر لفظ در
ته ذهن‌تان یک بار خاطره دارد که وقتی می‌شنوید، حتی اگر ذهن شاعر تان متوجه
نشود، احساس‌ستان آن را می‌گیرد و در حد خودش به شما لذتی می‌دهد.

امیرحسین - باید اینرا بگوییم که از حالا مشکلی که با «جانت» پیدا کرده‌ایم ینسنت که وقتی با دوستان ایرانی هستم زبانم نمی‌گردد انگلیسی حرف بزنم. در تیجه این دختر عصیانی می‌شود.

خانعمو - البته این ملاحظات و مطالعات که گفتم مال وقتی است که می خواهی
بک ازدواج فکر شده و برنامه ریزی شده به حکم عقل بکنی. اما اگر عاشقی فکر این
چیزها را نکن. اگر زیانش چینی و زایپی و چابلستانی و جابلقائی هم باشد، یا جای
فریبان صدقه رفتن، فحشت هم بدهد، مهم نیست. به قول شیخ اجل سعدی،
زهر از قبیل تو نوشدارو فحش از دهن تو طبیتاست.

می بخشم که یک دفعه قیافه معلم نصیحت گو گرفتم. اما امروز اگر گفتم بیایی می خواستم یک چیزی از تو بپرسم. بگو ببینم! تو که انگار غیر از دوستی، با خانواده پیک اختر خویشی هم داری؟

شهرهای خسته‌لند

امیرحسین - تا حدی. یعنی خواهرزاده بدری خانم زن پسردائی من است.
خانعمو - پس می‌توانی مرا کمی در جریان حال و روزگار این خانواده بگذاری.
امیرحسین - شما که گویا خودتان با نیک‌اختر سابقه دوستی چهل ساله دارید.
خانعمو - سابقه دوستی چهل ساله خیلی حرف است، من با نیک‌اختر همکلاس بودیم. اما، از بعد از مدرسه از هم دوراً فتادیم مخصوصاً از تحولات زندگی
و در این چند سالی که به خارج آمده بی‌خبرم. خلاصه، می‌خواهم بدانم این آقا اینجا
چه می‌کند؟

امیرحسین - کاری نمی‌کند. مثل خیلی‌ها اینجا سرگردان مانده است. شاید در یین مدت متوجه شده باشید که فرمانده دیکتاتور خانواده بدری خانم است. و اگر در ییجها به خانم بد نمی‌گذرد، نیک‌اختر انگار از مهاجرت پیشیمان است.

خانعمو - حالا خانم مخالف برگشتن است؟
امیرحسین - البته خود نیک‌آختر هم یک قدری خیالاتی شده، می‌ترسد

برگردد فوراً بگیرند اعدامش کنند مگر شرح مبارزاتش را برای شما نگفته؟

خانعمو - چرا و خیلی هم خنده‌ایم.

امیرحسین - این گرفتاری را هم پسردائی من برایش درست کرده است. پسردائی من که جوان فعالی است و در یک سازمان سیاسی فعالیت می‌کند، یک بار برای کمک مالی گرفتن به نیک‌اختر مراجعه کرد. نیک‌اختر یک طلب سوتنهٔ سیصد چهارصد دلاری را که هیچ‌امیدی به وصولش نداشت، به این سازمان هدیه کرد. بعد، وقتی شنید که از قضا این طلب وصول شده است، خودش را یک جور پدر معنوی سازمان احساس کرد. تا آنجایی که حتی در تظاهرات ضد سنگسار سازمان چند دقیقه‌ای خودی نشان داد. البته این چند ماهه اخیر دیگر این تهورش را به رخ کسی نکشیده که علتش را نمی‌دانم.

خانعمو - خوب، قهرمانان هم بالاخره یه روزی خسته می‌شوند! اما آن چیزی که بخصوص می‌خواستم از تو بپرسم اینست: چرا اینها با این اصرار و عجله می‌خواهند دخترک فاطی را به ایران برگردانند؟

ایرانی سربلند

امیرحسین - نمی‌دانم. اما، شاید... بگوئید ببینم، شما در این مدت که مهمان اینها هستید، هیچ وقت از نیک‌اختر یا خانم، تصادفاً اسم فرزاد یا دکتر فرزاد را نشنیده‌اید؟

خانعمو - دکتر فرزاد؟ نه.

امیرحسین - این فرزاد یک جوان ایرانی فوق العاده است. یعنی باید گفت که یک نابغه است. با اینکه الان بیشتر از بیست و هفت سال ندارد، یکی از بزرگترین کارشناسان مسائل اقتصادی شده است. در دو دانشگاه معتبر درس اقتصاد می‌دهد. رادیو تلویزیون و روزنامه درباره مسائل و مشکلات اقتصادی نظرش را می‌پرسند

و با او مصاحبه‌ها می‌کنند. اکثر ایرانی‌ها او را می‌شناسند و دوستش دارند. چون باعث افتخارشان است. به خلاف بعضی دیگر از جوانان موفق که اصلشان را پنهان می‌کنند، همیشه و همه‌جا با سربلندی می‌گوید که ایرانی است و ...

خانعمو - آدمی است که حتماً مملکتش را شناخته است. آنها یکی که اصل ایرانی‌شان را بروز نمی‌دهند، افرادی هستند که ایران را نمی‌شناسند، و گرنه در مقابل خارجیها - لاقل آن خارجیهایی که سرشان به تنشان می‌ازد - نه تنها احساس حقارت نمی‌کرند، که حتی مقداری هم گردن می‌گرفتند.

امیرحسین - اما، این فرزاد با اینکه از بچگی اینجاست، از صبح تا شب مدام در بی‌شناختن ایران است.

خانعمو - آفرین. اما ربط فرزاد با خانواده نیک‌اختر و فشار بر فاطی را نفهمیدم. **امیرحسین - این** جوان علاوه بر مشاغل دانشگاهی، مشاور اقتصادی مدیریت یک بانک بزرگ هم هست. پارسال، نیک‌اختر که می‌خواست از همین بانک قرض را نشانش داد، نیک‌اختر که هیچ زبان نمی‌داند، برای تشریفات کار مثل نامه‌نویسی و ورقه پرکردن و اینها به امید فرهاد و فرشته بود. اما اینها با اینکه پنج شش سال است اینجا هستند و یک مقداری هم مدرسه و دانشگاه رفته‌اند، نتوانستند از آن بابت کمکی بکنند، تا فاطی به داد رسید. البته فاطی را عموزاده معرفی کردند.

خانعمو - فاطی برای کارهای بانکی؟

امیرحسین - آخر شما نمی‌دانید این دختر که می‌گویند از دهات آورده‌اند چه استعدادی دارد. با یک ضریب هوش فوق العاده و یک علاقه شدید به یادگر فتن همه را به حیرت انداخته. زبان انگلیسی را بهتر از خود اینها می‌داند. اطلاعات عمومی اش از بس کتاب خوانده بی‌نظیر است. از همین آقای فرزاد شنیدم که می‌گفت

ریزه کاریهای اقتصادی و بانکی را با اولین اشاره، بهتر از تحصیل کرده‌های این رشته می‌گیرد.

خانعمو - فرزاد چطور به این عقیده رسیده؟ مگر...

امیرحسین - آخر نیک‌اختر چند دفعه فرزاد را به منزلش دعوت کرده و هر موقع فرزاد برای رفع مشکلات بانکی نیک‌اختر توضیح می‌داده و راهنمایی می‌کرده، هیچ‌کدام از اهل خانه غیر از فاطی، چیزی سر در نیاورده‌اند؛ به بانک این را بگوئید، از بانک این را پرسید، این نامه را به بانک بنویسید... تنها فاطی از عهده برمی‌آمده در نتیجه فاطی مدتی نقش مترجم و منشی و نماینده نیک‌اختر را بازی کرده و شاید از این طریق یک ارتباطی بین او و فرزاد به وجود آمده باشد.

خانعمو - ارتباط نزدیک؟ بعید به نظر می‌رسد که این دختر ساده محجوب...

امیرحسین - هیچ نمی‌دانم. اما مسأله اینست که اولاً فرزاد با همه‌گرفتاریهای شغلی، خیلی آسان دعوت‌های نیک‌اختر را قبول می‌کرد. و از طرفی بدربی خانم و فرشته این را به حساب علاقه‌اش به فرشته گذاشته‌اند. شاید هم همین باعث ایجاد یک نوع علاقه فرشته به این جوان شده باشد. خلاصه مادر و دختر انگار کار را تمام شده می‌بدند. چون گویا این طرف و آن طرف به نامزدی فرشته و فرزاد اشاره‌هایی کرده بودند. در حالیکه از آن طرف خبری نبود.

خانعمو - به قول مولانا:

خانه داماد پرآشوب و شر قوم دختر را نبودی زان خبر...

البته واروانه‌اش! بعد فاطی این وسط پیدا شده؟

امیرحسین - نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که حدود یک ماه پیش از آمدن شما، یکباره کاسه کوزه بهم ریخت. از یک طرف آمد و رفت فرزاد به خانه نیک‌اختر قطع شد. از طرف دیگر رابطه فرشته و فاطی که خوب بود از امروز تا فردا تیره شد و از همان موقع موضوع برگرداندن فاطی به ایران مطرح شد، رفتار بدربی خانم و فرشته با فاطی از این رو به آن رو شد.

خانعمو - این طور که می‌بینم خانم بزرگ و نیک‌اختر هم بیطرف نمانده‌اند.

امیرحسین - خانم بزرگ لابد تحت تاثیر دختر و نوه شمشیر کشیده، نیک‌اختر هم گمان می‌کنم فشار اخیر بانک برای وصول طلبش را به حساب اوقات تلخی فرزاد و شاید تحریک فاطی گذاشته است.

خانعمو - مگر فرزاد و فاطی همدیگر را می‌بینند؟

امیرحسین - گمان نکنم. چون فاطی فقط گاهی برای خرید از خانه خارج می‌شود. فرزاد هم آدمی نیست که بباید سر کوچه منتظر باشد. خانعمو - من دلم برای این دختر فوق العاده می‌سوزد که این طور این خانواده در حضور دیگران خفیف و کنفترش می‌کنند. هیچکس هم حاضر نیست مشکل را صاف و پوست کنده به من بگوید، شاید بتوانم موضوع را یک جوری رفع و رجوع بکنم، تو راهی نداری که ته و توی قصیه را در بیاوری؟

امیرحسین - من با پرادر فرزاد دوستی دارم. اما هیچوقت جرئت نمی‌کنم در یک همچو مسألهٔ خصوصی برادرش از او چیزی بپرسم یا اشاره‌های بکنم. تازه بعد نیست او اساساً در جریان نباشد در نتیجه تنها راهی که به نظرم می‌رسد زیر پا کشی از فرهاد است. این ففر که بعضی خیال می‌کنند خل وضع است، ابداً خل نیست. آدم تنبل بیماری است که خل بازی در می‌آورد که کار نکند. از او می‌توانم تحقیق کنم، از قضا امروز عصر باشگاه ورزشی می‌بینم.

آهپول شیر

خانعمو - باشگاه ورزش؟ نمی‌بینم که این پسر اهل ورزش باشد!

امیرحسین - یک باشگاه تیراندازی و نشانه‌زنی با تنفس و تیر و کمان است. یک کمی خرجش بکنم می‌توانم خیلی حرف ازش بکشم، چون خیلی پولکی است. برای پول در آوردن و خرج کردن، البته بدون کار کردن، خیلی راه بیا و سازگار است. در این باب دوز و کلک‌هایی بلد است که ...

خانعمو - از جای دوری قرض نکرده. از این جهت رونوشت برابر اصل پدرش است. می‌دانی که خانه‌شان را بانک دارد حراج می‌کند. نیک‌اختر اگر نصف کلک‌هایی

را که برای مهلت گرفتن می‌زند؛ صرف تهیه پول می‌کرد تا حالا طلب بانک را پرداخته بود. دیروز می‌گفت از بانک به عذر اینکه، مادر زنش نفس‌های آخر را می‌کشد تقاضای مهلت اضافی کرده، در حالی که خانم بزرگ، غیر از کری هیچ عیب و علتی ندارد. گرچه اگر لازم باشد ممکن است به پیرزن بیچاره آمپول شیر هم بزند.

امیرحسین - آمپول شیر؟

خانعمو - مگر قصه‌اش را که خودش تعریف می‌کند نشنیده‌ای؟

آن سالها در ایران، به عذر ناخوشی به دادگاهی که احضارش کرده بود نمی‌رفت تا اینکه طلبکار از دادگاه خواست که پزشک قانونی را بفرستد معاينه‌اش کند. نیک اختر وقتی خبر شد که پزشک قانونی آمده رفت توی توالی یک آمپول شیر به خودش تزریق کرد که تب کند. اما کارش به خیلی بیشتر از تب و بیمارستان کشید. انگار یک بیماری دامی هم گرفت. نزدیک بود بمیرد ولی طلبکار از ترس اینکه خون او گردنش بماند نصف طلبش را بخشید. حالا هم گمامن اگر از ترس بدری خانم نباشد حاضر است به خانم بزرگ آمپول شیر بزند. خیلی حرف توی حرف آمد یادت نزود امشب تحقیقات کامل و مفصلی بکن و نتیجه را به من بگوشاید کاری بشود کرد که در این چهار پنج روز باقیمانده انجام بدhem.

امیرحسین - راستی چرا اینقدر عجله دارید که بروید. اینجا که نباید به شما زیاد بد بگذرد.

خانعمو - نه بد نمی‌گذرد. انصافاً میزبانان بهترین پذیرایی را از من می‌کنند. اما حقیقت را بخواهی خیلی تنهایی آزارم می‌دهد. تنها و بی‌همزبان مانده‌ام.

امیرحسین - با این همه دوست و قوم و خویش و آشنا باز هم تنهایید؟

خانعمو - ببین، امیرحسین، تو مرا به پرحرفی و امیداری! آن چیزی که آدمها را به هم وصل می‌کند که بتوانند با هم باشند و خسته نشوند چیه؟ یا خاطرات مشترک است یا علاقه مشترک. به یک همکلاس قدیمت برمی‌خوری، مدتی می‌توانی با او درباره خاطرات مدرسه و معلمها و همکلاسیها صحبت کنی، اما مدتیش کوتاه است. آن چیزی که مایه وصل طولانی می‌شود علاقه مشترک است. برای مثال، من و

نیک‌اختر خاطرات مشترک دوران مدرسه را داریم. اما علاقه مشترک نداریم. چقدر می‌شود از مدرسه و شاگردها و معلمها گفت؟ من و او بعد از مدرسه راهمان جدا شده، هر کدام به یک راهی رفته‌ایم که با هم هیچ وجه مشترکی ندارند. حالا نیک‌اختر با کسی خوش است که از تغییرات بازار ارز یا رکود و تحرک مستغلات یا فراز و نشیب سهام یا تسهیلات ارزی و از این جور چیزها مطلع باشد و من صحبتم با کسی می‌گیرد که به تاریخ و ادب و هنر علاقه داشته باشد. از این نوع هم صحبتها اینجا پیدا نکرده‌ام باید برگردم بروم به سراغ همان چند تا دوست خودم...

اگر جستم از دست این تبرزن من و موش و ویرانه پیروز
امیرحسین - اصلاً من نفهمیدم شما چرا منزل نیک‌اختر را انتخاب کردید،
پیش ما که ...

خانعمو - من انتخاب نکردم. دیدی که من با همه اصرار عمومیت پیش او هم نرفتم. نیک‌اختر مرا به قوهٔ قاهره، در واقع کت بسته به خانه‌اش برد. از بس که اصرار و التصالس کرد، رو در ماندم.

امیرحسین - اینهم موزهٔ تاریخ طبیعی. شما پیاده بشوید. من ماشین را پارک می‌کنم می‌آیم دم در ورودی.

منزل ششم: در اتاق نشیمن

بدری در خانه روی مبل لم داده و با تلفن صحبت می‌کند. خانم بزرگ با چادر نماز، سر سجاده نشسته است. نماز را تمام کرده و مشغول خواندن کتاب دعاست.

خلبان رئیس جمهور

بدری - ... نخیر، هم صبح هم بعدازظهر، نه یک دفعه دو دفعه، چند دفعه زنگ زدم... دیروز پریروز نمی‌شد. چون خیلی رفت و آمد بود. امروز هم صبح تا حالا محمود این طرف و آن طرف تلفن می‌زد واسه این موضوع خانه... آره. اگراین روزها یک مشتری پیدا نشود، باید تخلیه کنیم. برای حراج باید خانه خالی باشد. حالا محمود یک اقداماتی کرده که یک مهلت اضافی بگیرد. ببینیم چه می‌شود...

خانم بزرگ - سلام مرا هم برسان.

بدری - ... این هم از شانس ماست. خانه به این خوبی به این قیمت، هنوز کسی پیدا نشده که ...

خانم بزرگ - سلام مرا رساندی؟

بدری - (بلند) بله، مامان، همان اول رساندم.

خانم بزرگ - با من بودی؟

بدری - (بلندتر) بله، بله، رساندم.

خانم بزرگ - چی گفتی؟

بدری - (فریاد) سلامتان را رساندم... چی می‌گفتم؟ مامان که حواس واسه آدم نمی‌گذارند... حالا تا ببینم چی می‌شود... چی؟... مهمانی پرینس قورباشه؟ بعله، خیلی خبرها بود. حالا واسه‌ات تعریف می‌کنم، اما این را باید اول برایت بگوییم که خواهرزاده‌اش دارد می‌زند روی دست خاله‌جان... بله، دو روز پیش دم در خانه‌مان دیدمش با دخترش تسرین می‌رفت دندانسازی، باور کن داشتم از خنده می‌ترکیدم. آخر، به خانعمو که تصادفاً سر رسیده می‌گوید دندان عقلم سه چهار سال پیش می‌خواست در بباید خیلی اذیتم کرد! زنکه خجالت نمی‌کشد. سن خر پیره را دارد، دندان عقلش تازه می‌خواسته در بباید! اگر دخترش شوهر کرده بود الان بچه‌اش سربازی بود! گیرم که آن دختر لنگ درازش، عین نرdban دزدها، حالا حالا باید چشم برآ شوهر بماند!... بله، حالا چه بز و افاده‌ای هم بابت بچه‌هایش می‌کند که بیا و ببین! (نقليه) نسی جون که امسال لیسانس و دکتری اش را می‌گیرد، هفت تا رئیس دانشگاه التمامس می‌کنند که نسی جون را ببرند درس بدده! پرویزجون هم که حالا دارد درس خلبانی می‌خواند... که لا بد باید خلبان هواپیمای رئیس جمهور بشود!

(نیک‌اخته وارد می‌شود. خانم بزرگ او را می‌بیند.)

خانم بزرگ - سلام، محمود خان.

نیک‌اخته - سلام، خانم‌جان، حالتان چطور است. سرتان درد می‌کرد بهتر شده؟

خانم بزرگ - چی گفتید؟

نیک‌اخته - سرتان؟ سرتان بهتر شده؟

خانم بزرگ - سرما؟ توی اتاق به این گرمی؟

نیک‌اخته - (اشاره به سر) سرتان؟ سرتان؟

خانم بزرگ - بحمدالله، بدری قرص داد خوردم، بهتر شده.

بدری - (دست روی گوشی) داری می‌روی بیرون؟

نیک‌اخته - سمعک خانم باز خراب شده؟

بدری - نمی‌دانم، می‌گویند سوت می‌زند. حالا با مامان چه کار داری؟

نیک‌اختر - هیچی، کاری ندارم. اما گلوی آدم پاره می‌شود تا یک سلام و علیکی بکند.

بدری - کجا داری می‌روی؟

نیک‌اختر - گوشی را بگذار تا بگوییم.

بدری - (به تلفن) بپخشید، مليح جون، محمود یک کار فوری با من دارد. دوباره زنگ می‌زنم. آره، حتماً قربانست. (گوشی را می‌گذارد) فرمایش؟

پسرهٔ جرتغوز

نیک‌اختر - اولاً تلفن‌های نیمساعته و یکساعتیه بینشهری، می‌دانی چه باری روی دوشمان می‌گذارد بالین وضع خراب؟

بدری - یعنی می‌گوئی دو کلمه با خواهرم احوالپرسی نکنم؟ وانگهی اگر بانک خانه را ضبط کرد خودش هم پول تلفن را می‌دهد.

نیک‌اختر - عجب! پس با این حساب پایی تلفن قصه امیراسلان تعریف می‌کنی؟ خانم محترم! اگر کار به آنجا برسد بانک خانه را حراج می‌کند که طلبش را بردارد اما شرکت تلفن از حق خودش نمی‌گذرد. تا یک شاهی آخرش را از خودمان می‌گیرد.

بدری - غلط می‌کند. مگر شهر هرت است؟

نیک‌اختر - اتفاقاً چون شهر هرت نیست پول تلفن را از همان کسی می‌گیرند که پایی تلفن قصه حسین کرد گفته.

بدری - یعنی به نظر آقا توی این بیان خدا دو کلمه با قوم و خویشهام صحبت نکنم؟

نیک‌اختر - بیان خدا؟ یکباره بگو کویر لوت!

بدری - حالا به من زور آوردی که تلفن را قطع کنم که وایسی با من یکی بدو کنم؟

نیک‌اختر - نخیر، حرف مهmentri دارم. من مجبورم به اندازه نیم ساعت بروم

بیرون. گوش به زنگ باش، اگر از این شرکت «هاوس ماناجمنت، آقای اریکسون یا آن منشی اش، آقای محمدی زنگ زد، بگو حتماً تا نیم ساعت دیگر...»

بدری - من از کجا بدانم آقای اریکسون است و از آن شرکتی که میگوئی زنگ میزند؟

نیک اختر - یعنی اینقدر انگلیسی بلد نیستی که بتوانی بپرسی شما کی هستید؟ اگر نفهمیدی این پسره را صدا کن حرف بزن. این تن لش بیعار، دیدم همین جا هاست.

بدری - ببینم! این آقای اریکسون دوست همان پسره جرتفوز، که نمی خواهم اسمش را ببیاورم، نیست؟

نیک اختر - چرا. اما اولاً همین آقا به نظر تو پسره جرتفوز است، پروفسور فرزاد استاد دانشگاه و مشاور عالی بانک است. ثانیاً آخرین امید ماست که قرار شده با خود مدیرعامل بانک صحبت کند که اگر توانست موافقتش را بگیرد، نتیجه را فوری به اریکسون بگوید که آگهی حراج را منتشر نکند.

بدری - چه پروفسور، چه مشاور عالی، من که تف تو رویش نمی اندازم. یادت رفته پدرساخته با فرشته چه معامله‌ای کرد؟

نیک اختر - چه معامله‌ای کرد؟ این بندۀ خدا چیزی گفته بود؟ حرفی زده بود؟ پیغامی داده بود؟... تو و مامان نشسته بودید، پیش خودتان واسه فرشته نامزدش کرده بودید.

بدری - چه مرگش بود اینقدر توی این خانه آمد و رفت می‌کرد؟

نیک اختر - بیچاره چند دفعه به خواهش و اصرار من آمد. تازه من منظور داشتم می خواستم کمکمان کند که بلکه آن خرج کمرشکن وکیل را صرفه‌جوئی کنیم.

بدری - اصلاً دختر نازنین من واسه این پسره جرتفوز و هفت جدش زیادی است. لیاقتش همین دختره کلمکوری دهاتی است!

نیک اختر - (فریاد خفه) یواش! می‌شنود!

بدری - بگذار بشنويد زودتر گورش را گم کند بروд توی همان دهاتشان وردست

همان دهاتی‌ها پهن لگد کند.

نیک‌اختر - آن را که اقدام کرده‌ایم، می‌فرستیم! اما تا آن روز محضار رضای خدا... اصلاً حرف یک چیز دیگر بود باز صحبت را کشیدی به این موضوع ... داشتم می‌گفتم این آقای فرزاد دارد سعی می‌کند یک ده پانزده روز دیگر از رئیس بانک برای ما مهلت بگیرد.

بدری - به هر حال حق ندارد پایش را توی این خانه بگذارد. می‌دانی که فرشته اگر اسم این مرد را بشنود قیامت می‌کند.

نیک‌اختر - حالا که فرشته نیست. کسی هم قرار نیست اینجا بیاید. اگر آقای اریکسون زنگ زد یا آقای محمدی، بگو فلانی الاں برمه‌گردد. خانعمورفت بیرون؟
بدری - شاید. بعد از صبحانه دیگر ندیدمش.

نیک‌اختر - من رفتم، گوش به زنگ باش!

(نیک‌اختر می‌رود، بدری پس از چند لحظه گوشی را برمه‌دارد و نمره می‌گیرد)

تجاویز به کلفت همسایه

بدری - الو... ببخشید ملیح جون. حرفم نصف کاره ماند. محمود یک کار فوری داشت... آره خلاصه چه فیس و افاده‌ها فروخت خدا می‌داند! یادش رفته بابا ننه‌اش توی یک بالاخانه دو اتاقی ته گمرک می‌نشستند. همین دختر لیسانس و دکترش با آن پسر خل و چل خلبانش صبح تا شب توی جوب گل بازی می‌کردند و پوست هندونه گاز می‌زدند.

خانم بزرگ - بدری، سلام مرا هم برسان.

بدری - حالا خانم شیک شده، نصیحت می‌کند، دستورات تعلیم و تربیتی می‌دهد که بعله، شما پسر جوان تو خانه دارید، خوب نیست یک کلفت جوان نگه دارید.

خانم بزرگ - گفتم سلام مرا هم برسان.

بدری - (بلند) رساندم، مامان... فکرش را بکن! خیال کرده ففر ما هم مثل آن داداش ندید بدید خودشه که به کلفت همسایه تجاوز کرده بود... چی؟ بعله، کجای کاری؟ کارشان به دادگاه هم کشیده بود، اینها را از مامان بپرس.

خانم بزرگ - فاطی! فاطی!

بدری - ... آخر اینها خیال می‌کنند بچه‌های ما هم مثل مال خودشان تو کوچه بزرگ شده‌اند.

خانم بزرگ - فاطی! فاطی!

(فاطی وارد می‌شود.)

فاطی - بله، خانم، فرمایشی داشتید؟

خانم بزرگ - کدام گوری بودی اینقدر صدایت می‌زنم؟

فاطی - خانم ظرف‌شور کار می‌کرد نشنیدم.

خانم بزرگ - مجبوری صدای تلویزیون را آنقدر بلند کنی؟ آن جوشانده مرا اگر حاضر است ببایار!

بدری - ببخشید، مليح جون!... فاطی! دوای مامان را بده، زود برو آن دامن مرا از لباسشویی بگیر.

فاطی - چشم، خانم.

بدری - آره، مليح جون داشتم می‌گفتم که ...

(فاطی دوای خانم بزرگ را می‌آورد و می‌رود.)

خانم بزرگ - سلام مرا رساندی؟

بدری - (بلند) بله، بله، ... رساندم... ببخشید مليح جون، باید بیائی ببینی توی این خانه ما چه خبر است. از این طرف مامان که سمعکشان خراب است. از آنطرف این دختره که انگار آمده هالیدی، باید یک ساعت التماسش کنی تا یک لیوان آب دست مامان بدهد... آن را باید سرفراست برایت تعریف کنم، بعله، خانم دفترچه خاطرات دارند...

یک پارچه آقا

خانم بزرگ - پرسیدم سلام مرا رساندی؟

بدری - (فریاد) بله، بله، رساندم، رساندم، چی داشتم می‌گفتم؟... آره، اینکه بچه‌های فامیل خودش را با فقر مقایسه می‌کند! فقر ما و ممل شما چه ربطی به پسر و آن داداش خل و چل منیرخانم دارند؟ از نظر فهم و شعور هم که بگیری فقر ما چه ربطی به آن پسر خنگ او دارد؟ ففر من ماشاءالله، چشمم کف پایش، سرش را از توی کتاب و درس بلند نمی‌کند. برود از همان تیمسار قوم خویش خودشان بپرسد، که آن روزی می‌گفت: بدری خانم، من واقعاً به شما برای داشتن همچو پسری تبریک می‌گویم، ففر شما واقعاً یک پارچه آفاست...

(ففر وارد می‌شود آخرین جمله را شنیده است. یکسر به طرف مادرش می‌رود)

ففر - هی، مام، دارلینگی، یک صدی فوری رد کن به این یک پارچه آقا، که خیلی لازم دارد.

بدری - برو کنار، خودت را لوس نکن، دارم حرف می‌زنم.

ففر - دارلینگ جون، فقط صدتاً. برای یک کار خیلی مهمی لازم دارم.

بدری - یک دقیقه گوشی ملیح جون (بلند می‌شود)

ففر - بلند نشو، بگو کیفت کجاست بیاورم.

بدری - خجالت بکش، مردگنده! دیروز پنجاه گرفتی، خجالت نمی‌کشی تن لش بیغار...

ففر - قرار شد جای تن لش بیغار بگوئی تی ال بی، که راحت‌تر است. تی.ال.بی.

بدری - آدمهای مثل تو یک خانواده را اداره می‌کنند. تو صبح تا ظهر که خوابی، عصر و شب هم که گردش و دیسکو و باشگاه ...

ففر - تو لان خودت داشتی می‌گفتی یک پارچه آفاست.

بدری - آن را واسه مردم می‌گفتیم. برو بی کارت مزاحم نشوا!

(بدری دوباره می‌نشیند و گرشی را می‌گیرد)
بدری - بپخشید، مليح جون، ففر یک کاری داشت با من. آره می‌گفتم که ...
یعنی تو یک چیزی پرسیدی ...

ففر - سمعک خانم جون کجاست؟

بدری - دارم حرف می‌زنم، سمعک مامام را می‌خواهی چه کنی؟

ففر - لازم دارم.

بدری - چه می‌دانم، آنجا روی کمد... آره، مليح جون، بگو تا بگوییم.
(ففر سمعک را بر می‌دارد و روپرتوی خانم بزرگ که به ادامه نماز ظاهر
می‌کند، می‌نشیند)

ففر - خانم جون، سمعکتان!

خانم بزرگ - الله اکبر

ففر - (بلند) من که می‌دانم نمازتان تمام شده الان داشتید کتاب دعا
می‌خواندید، سمعکتان را بگذارید، عرض دارم.
خانم بزرگ - نه نمی‌خواهم سوت می‌زنند.

ففر - (بلند) خانم جون سوت نمی‌زنند. درستش کردم، صدرصد قول که سوت
نمی‌زنند. (سمعک را به گوش خانم بزرگ می‌گذارد) دیدید که دیگر سوت نمی‌زنند.

محضیت پول حرام

خانم بزرگ - آره، انگار درست شد.

ففر - امروز حیف بود شما صداها را نمی‌شنیدید. امروز عید است.

خانم بزرگ - عید چی؟

ففر - عید مادر بزرگ‌ها... یعنی روز مادر بزرگ‌ها، روزی است که همه مادر بزرگ‌ها
به نوه‌هایشان عیدی می‌دهند.

خانم بزرگ - پاشو برو، خودت را لوس نکن.

ففر - (بوسه) عید شما مبارک! فقط یک صدی عیدی نوء عزیزان!

خانم بزرگ - لا اله الا الله! پنجاه تا دارم می‌دهم اما به یک شرط.

ففر - هر شرطی را قبول می‌کنم به احترام عید مادر بزرگها.

خانم بزرگ - به این شرط که بروی آن پول فروشنده را پسش بدھی.

ففر - کدام پول فروشنده؟

خانم بزرگ - آن که پیریروز گفتی فروشنده عوضی جای یک دلاری یک بیست دلاری بہت داده بود. از گلوی ادم پائین نمی‌رود. اگر هم برود یک روز توی روده آدم گیر می‌کند، روز جزا هم باید تا یکشاھی پول حرام را با عذاب و شکنجه پس بدھی. از معصیت پول حرام غافل نشو!

ففر - قول می‌دهم.

(خانم بزرگ از لای کتاب دعا اسکناس برمی‌دارد)

ففر - مرسی، خانم جون.

خانم بزرگ - نه، صبر کن! این پنجاه دلاری عیدی خودت. این هم آن بیست دلاری که به فروشنده پس می‌دهی!

ففر - مرسی، خانم جون بزرگوار بخشندۀ چرا این بزرگواری هاتان را به دخترتان یاد ندادید؟... حالا دیگر سمعکتان را بردارم که یک وقت من نباشم خدای نکرده سوت نزند!

(ففر سمعک را از گوش خانم بزرگ برمی‌دارد)

خانم بزرگ - آره، الان که دیگر کاری ندارم.

بدری - بخشید ملیح جون ... (به ففر) بالآخره مامان را تبع زدی؟

ففر - فقط هفتادتا... حالا مامان دارلینگ می‌توانی این سی تای کسری پسر عزیزت را تأمین کنی؟ باور کن صدتاً احتیاج دارم.

بدری - برو مزخرف نگو، دارم حرف می‌زنم (به تلفن) آره، داشتی می‌گفتی ...

ففر - ای مادر سنگدل! فقط سی تای نجات دهنده!

بدری - گفتم برو گم شو!... آره ملیح جون ... حالا عصری دوباره زنگت می‌زنم. صدای ماشین محمود است. پس فعلًاً خدا حافظاً. قربانت. (گوشی را می‌گزارد)

ففر - حالا که سرت خلوت شد، می‌توانی یک دقیقه هم به فکر پسر نازنین بی‌بولت باشی؟ گفتم فقط سی تای بی‌قابلیت.

بدری - من هم گفتم فقط برو گم‌شو. حرف زیادی نزن!
(نیک‌اخته با عجله وارد می‌شود)

روزهای احتضار

نیک‌اخته - این آقا زنگ نزد؟

بدری - نه.

نیک‌اخته - نمی‌دانم باز کجای کار گیر کرده که زنگ نزد! این برنامه جوابش یا آره است یا نه، دیگر معطلي ندارد.

بدری - حالا چی بوده برنامه؟

نیک‌اخته - گفتم که قرار شده آقای فرزاد با مدیرعامل بانک احوالپرسی کند
بگوید خانم بزرگ کسالت دارد و به این بهانه چند روز مهلت اضافی بگیرد.

ففر - ددی جان، می‌شود خواهش کنم برای کار لازمی سی دلار به فرزند
برومندت قرض بدھی؟

نیک‌اخته - برو کنار! باز کاسه گدائی را دست گرفت این تن لش بیغار!

ففر - تی . ال . بی برای رفاه حال گویندگان محترم!

بدری - تو هم با این فکرهاست! خوب، می‌گویند اگر مامان حالشان آن قدر
خدای نکرده بد است که نمی‌شود جابجاشان کرد، چرا نبردید مریضخانه؟

نیک‌اخته - آخر گفته ایم مریضخانه دیگر جوابشان کرده، آورده ایم خانه که
این روزهای آخری احتضار...

بدری - (فریاد) چی؟ الهی زیانت را مار بزند! مامان را اینجوری می‌خواهی
بکشی؟

نیک‌اخته - بابا، چرا داد می‌زنی؟ من غلط کردم خواستم مامان را خدا نکرده ...
(زنگ تلفن)

نیک اختر - الو، بله ... آه، یس، مستر اریکسون ... وان مومنت، فرهاد اسپیک
(به ففر) بیا ببین آقای اریکسون چی می گوید.

ففر - فقط سی دلار بی قابلیت

نیک اختر - خیلی خوب، خیلی خوب، می دهم، می دهم بیا، زود باش، معطل
است!

ففر - یس، پلیز ... یس ... یس ... جست امومنت (به پدرش) بیا گوشی را بگیر!
آقای اریکسون می گوید که چون شما انگلیسی نمی دانید، آقای محمدی جریان را
به اطلاعاتان می رساند.

نیک اختر - الو، جناب محمدی، سلام عرض میکنم ... خیلی ممنون ... بله،
خوب، خوب، چی، ... کی؟ همین امروز؟ ... آخر چه موقع؟ ... چرا آقای اریکسون
فوری به ما خبر نداد؟ ... تلفن ما؟ چه موقع؟ عجیب است. به هر حال از ایشان
تشکر کنید. لطف عالی زیاد (گوشی را میگذارد) گاومان زائید!

حراجی دم همسجد شاه

حراجی دم همسجد شاه

بدری - چی شده؟ چی می گفت؟

نیک اختر - فرزاد با رئیس بانک صحبت کرده، رئیس بانک قبول کرده یک
نماینده بفرستند منزل وضع خانم بزرگ را ببیند یک صورت مجلسی تهیه کند که
هیات مدیره تصمیم بگیرد.

بدری - حالا کی قرار است این نماینده بباید؟

نیک اختر - می گوید هیچ معلوم نیست. ممکن است امروز، فردا، یک ساعت
دیگر ... هیچ معلوم نیست. از صبح تا حالا هم که خواسته به ما خبر بدده تمام مدت
تلفن ما مشغول بوده.

بدری - مزخرف می گوید. کسی تلفنی نزد من دو کلمه با ملیح احوالپرسی
کردم.

نیک اختر - دو کلمه توی بیابان خدا!!... حالا مهم تر اینست که چطور قضیه را به خانم حالی کنیم؟ این سمعک خانم هم که ...

(نیک اختر مشغول ور رفتن به سمعک می شود)
بدری - حالا به مامان حالی هم که بکنید، چطور باید آن حال دور از جون خراب را ...

نیک اختر - حالا بگذار سمعک را راه بیندازیم بعد می بینیم.

ففر - ددی، آن سی تائی را که قول دادید مرحمت می کنید؟

نیک اختر - خیلی خوب، اما اول بگو ببینم امروز آقا اینجا چه کار می کنند؟
فارغ التحصیل شدند یا امروز جشن تاجگذاری پادشاه چین و ماچین است که سر درس نرفته اند؟

ففر - امروز دانشکده تعطیل است. چون داداش رئیس دانشکده ماشینش تصادف کرده.

بدری - محمود، تو هم وقت پیدا کردی برای نظارت در تحصیل پسرت! بد
دست ففر این سمعک را شاید بتواند درستش کند. باطری اش را که تازه عوض کرده ایم.

ففر - والله، این سمعک مدل جنگ بین المللی، با سیم و پریز و جعبه را گمانم خانم جون، تو حراجی دم مسجد شاه خریده اند. این یک کارخانه برق دویست و بیست و لوت هم تويیش بگذارند درست شدنی نیست.

بدری - (آهسته) درستش کن، ففر! سی تائی که می خواستی میدهم.

ففر - (آهسته) دیگر کمتر از پنجاه صرف نمی کند.

بدری - خیلی خوب، بگیر درستش کن! کار فوری با مامان داریم.

نیک اختر - این تن لش بیمار گمانم مخصوصاً یک انگولگی به این سمعک می کند که ما محتاجش باشیم.

بدری - حالا بدنه دستش، حرف زیادی نزن!

(ففر سمعک را می گیرد و به گوش خانم بزرگ می گذارد. از چهره شکفته زن سالخورده پیداست که سوت نمی زند)

منزل هفتم: در کافه

خانعمدو و امیرحسین سر یک میز نشسته‌اند

طوفان در خانه

امیرحسین - ... البته خود نیک‌اختر خیلی فرزاد را به طرف دخترش هل داده. این طور که فقر می‌گفت مثلاً روزی که فرزاد آنجا می‌رفته صحنه‌سازی کردند که قرار بوده فقر و فرشته با هم به سینما یا کنسرت بروند ولی فقر سردرد گرفته یا یک اتفاقی برایش افتاده که فرشته تنها مانده و نیک‌اختر یا بدری خانم یا صریحاً یا به اشاره پیشنهاد کرده‌اند که فرزاد به جای فقر، فرشته را همراهی کند.

خانعمو - درست شیوه تجارتی نیک‌اختر است که جنس مرغوب را نگذارد دست کاسب رقیب بیفتد.

امیرحسین - این جوان هم که بزرگ شده اینجاست، گردش و بیرون رفتن با دختر را به حساب مخصوصی نگذاشت تا اینکه یک روز نیک‌اختر از او پرسیده که چرا ازدواج نکرده است. فرزاد در نهایت سادگی به او گفته که در همان چند دقمه‌ای که فاطی را دیده به او علاقه‌مند شده و یک بار خمن صحبت راجع به کارها، به علاوه‌ای به شوهر کردن ندارد و می‌خواهد به درس خواندن ادامه بدهد. ظاهراً فرزاد از نیک‌اختر خواسته که با عموزاده صحبت کند و نظر او را نسبت به این وصلت مساعد کند. چون فاطی اول کار عموزاده خانواده معرفی شده بود. نیک‌اختر هم

وعده‌ای داده ...

خانعمو - این هم جزء خلقيات نيك‌اخترا است. از اين در نشد، از آن در! مشتري اين جنس را نمي بستند، آن يكى جنس را ببرد!

اميرحسين - اما آقا، اين ناشيگری را مى‌کند كه پيش از هر صحبتی با فاطی، موضوع را با بدري خانم در ميان مى‌گذارد. كه يكباره در خانه طوفان مى‌شود. طوری كه اگر نيك‌اخترا احتياطاً بيشابيش فاطی را از خانه بپرون نفرستاده بود، خيلي ممکن بود كه بدري خانم و فرشته دختر بیچاره را خفه کنند. فرشته دوسيه ساعت فقط جين مى‌کشide، حتی رفته خودش را از طبقه بالا پرت کند.

خانعمو - عکس العمل خود اين فقر چه بوده؟

اميرحسين - اين آدم بي خيالي است. خورد و خوراک و تفريحش مهميا باشد، دنيا را آب ببرد حاليش نيست. لابد شنيده‌اید كه پدرسش بهش لقب تن لش بیمار داده، كه عنوان بيخودی نيست. تنها کاري كه کرده در شورای خانوادگی به کمک پدرسش مانع اقدامات حاد شده.

خانعمو - اقدامات حاد؟

اميرحسين - بله، فرشته گفته اگر اين دختر از شهر نرود، او مى‌رود خودش را يك جائي سربه نiest مى‌کند. برای بپرون کردنش از شهر به چند راه حل فكر کرده‌اند. اول اينكه به بیچاره نسبت دزدی بدنه‌ند که مثلاً گوشواره قيمتی فرشته را دزدیده، يا اينكه به او نسبت فساد اخلاقی و مرض آمیزشی بدنه‌ند، که از عواقبیش ترسیده‌اند اما نيك‌اخترا دختر را به ارام‌کردن زن و دخترش، ناچار به اداره مهاجرت اطلاع داده که فاطی ديگر در خانه آنها سمتی ندارد و خانواده تصميم گرفته‌اند او را به ايران پس بفرستند.

خانعمو - به اداره مهاجرت چه ربطی دارد؟

رفع و رجوع طوفان

اميرحسين - آخر اينها دختر را به عنوان مستخدم همراه آورده‌اند و تحت سرپرستي و مسئوليت آنهاست. به هر حال، اداره مهاجرت هم برای خروج فاطی از

خاک امریکا مهلت دو ماهه تعیین کرده، ضمناً نیک‌اختر برای رفع و رجوع طوفان از جهت دیگر، فعالیتهای کرده است.

خانعمو - نفهمیدم، رفع و رجوع از جهت دیگر؟

امیرحسین - وقتی دیده که آن ازدواج فرزاد و فرشته سر نگرفته سعی کرده پنهان از چشم زن و دخترش لااقل رابطه بین فرزاد و فاطی را جوش بددهد. چون لابد فکر کرده می‌تواند به عنوان سرپرست و حامی فاطی از موقعیت و نفوذ فرزاد استفاده‌ها ببرد.

خانعمو -

چونتوان بر افلاك دست آختن ضروری است با گردش ساختن.
امیرحسین - با این حساب که اگر فاطی راضی به ازدواج با فرزاد بشود، مسئولیت فاطی از گردن او سلب می‌شود. دیگر زن و دخترش نمی‌توانند ملامتش کنند که چرا در برگرداندن فاطی به ایران مسامحه کرده است. به این طریق با اعمال نوعی مساعدت نسبت به فاطی، هم وجدان خود را آرام می‌کند و هم پارتی خوبی برای فعل و انفعالات پولساز آینده به دست می‌آورد.

خانعمو - این اسم نیک‌اختر بی‌مسمی نیست. از هر طرف که پرتش کنند چهار دست و پا روی زمین می‌آید. ولی نیت هرچه باشد نتیجه مبارک است.

امیرحسین - اما نتیجه‌ای نگرفته است. فاطی در نهایت، خشک و قاطع پیشنهاد نیک‌اختر را رد کرده است. اما فقر با گوش دادن پشت در از برنامه پدرش مطلع شده و وسیله تازه‌ای پیدا کرده که از پدرسخنای حق السکوت بگیرد تا موضوع را به مادر و خواهرش نوندهد.

خانعمو - این دست انتقام آن قربانیان با جگیری است که از آستین فقر درآمده است. اما برای من این موضوع معما شده که حالا که دارند دختر بیچاره را وسط درسش بر می‌گردانند ایران، چه اصراری دارند که اینقدر در انتظار دیگران خوار و خفیفش کنند؟

امیرحسین - تا آنجا که من فهمیده ام مشکلشان اینست که می‌ترسند اگر

بخواهند بی سر و صدا فاطی را رد کنند، خیلی‌ها داطلب بشوند که او را به خدمت بگیرند، چون همه آنهاei که با خانواده نیک‌اختراf رفت و آمد کردند، متوجه فهم و شعور و ادب آین دختر شده‌اند. حالا برنامه این است که تا می‌توانند از کار او و اخلاقش جلوی مردم بدگوئی کنند که تصویرش را سیاه کنند.

خانعمو - از عکس العمل آن طرف، یعنی همین آقای فرزاد خبری نداری؟

امیرحسین - نه، آدم محجوب و توداری است که احساساتش را حتی به برادرش بروز نمی‌دهد. اما چیزی که از برادرش شنیدم اینست که این ایام چندین گوینده ناشناس تلفنی به فرزاد از فاطی بدگوئی کردند. گفته‌اند که مادرش فاحشه بوده و پدرش در زندان مرده است و هیچ نسبتی با خانواده نیک‌اختراf ندارد.

خانعمو - قوم عجیبی هستند. در کار تخریب، رحم و مروت و انسانیت را یکجا فراموش می‌کنند. در هر حال من دلم به حال این دختر می‌سوزد. اما بیشتر دلم برای آن اجتماعی می‌سوزد که قدر امثال او را نشناسند. این دختر یک موجود استثنائی است. نمی‌دانم اتفاقش را وکتابهایش را دیده‌ای یا نه، من معلم تاریخ، از اطلاعات تاریخی اش تعجب می‌کنم، تاریخ ایران و تاریخ دنیا... توی خانه نیک‌اختراf که کل دنیای موسیقی به چند تا تصنيف آبکی با شعرهایی از "ستاره تا افقی" محدود است، باید ببینی که پنهانی از آنها چه کاستهای موزیکی برای خودش جمع کرده، بیشتر غزلهای حافظ را حفظ دارد. دختری که از یک ده کوچک آن طرف دماوند آمده و حالا بیوی و جیمز جویس و دانه می‌خواند، نباید از درس خواندن در یک محیط دانش‌پذیر محروم بشود. گناه است. حالا قرار شده نیک‌اختراf آدرس کس و کارش در تهران را به من بدهد، بروم ببینم چه می‌توانم بکنم، به همین خاطر است که سفرم را جلو از داشتم.

امیرحسین - اگر از دست من هم کاری برباید...

خانعمو - تو این روزها، خواهش می‌کنم، با برادر فرزاد - که گفتی با هم دوستی دارید - در تماس باش. اگر خبری گرفتی به من برسان. می‌خواهم بدانم آن طرف چه خبر است.

منزل هشتم: در سالن

بدری یک گیلاس نوشیدنی به دست و گوشی تلفن به دست دیگر، روی مبل لم داده و با خواهرش مليحه مشغول صحبت است.

خاطرات هارگارت تاچر

بدری - ... حالا چه دستپاچه‌مان کرد محمود، که بدوید، بیایید، بروید، که الان بازرس بانک می‌آید. مساله مهم این بود که باید موضوع را به مامان حالی می‌کردیم. سمعکشان هم خراب شده بود. بالاخره به ففر التماس کردیم یک جوری سمعک را راه انداخت که سوت نزند. اما حالا مگر مامان زیربار می‌رفتند! محمود به رئیس بانک گفته بود مامان را دکترها جواب کرده‌اند. آمده‌اند - زبانم لال هفت قرآن در میان - روزهای آخر را با ما بگذرانند. آن وقت، فکرش را بکن! مامان ماشاء‌الله هزار ماشاء‌الله. با این هیکل و لپ‌های گل انداخته را باید جای، زبانم لال، جای یک آدمی که یک پایش لب گور است، جا بزنیم. تا وقتی بالآخره یارو آمد من نصف جان شدم. یک چیزی که یک خرده این نمایش را طبیعی جلوه داد. ادا و اطوار این دختره فاطی بود رفته بود بیرون نبود. وقتی از راه رسید دید مامان را روی تخت خوابانده‌ایم و بادش می‌زنیم یک آدم غریبه هم بالا سرشاران است. خیال کرد مامان خدای ناکرده سکته کرده‌اند، زد زیر گریه. محمود فوری از اطاق بردش بیرون . ففر هم زرنگی کرد به بازرس گفت این دختر نوه خانم است. هر وقت چشمش به مادر بزرگ دم مرگش

می‌افتد از غصه زارزار گریه می‌کند. البته نه اینکه خیال کنی این دختره واقعاً روی احساسات گریه کرد نه، پدر سوختگی اش است که دیده می‌خواهیم رشد کنیم، می‌خواهد بلکه دل مامان را راه رحم بیاورد فشار بیاورند که بگذاریم بماند. اما من و مامان هم بخواهیم مگر فرشته زیر بار می‌رود؟ آنقدر عصبانی است که می‌گوید توی شهر هم نباید بماند.. چی؟... نه، هنوز برنگشته... والله، تا قسمتشان چی باشد! بهر حال فرشته راجع به فاطی به ما اولتیماتوم داده که باید از این شهر برودم... نه، منتظریم دایی اش برگردد تهران، ببریم سوارش کنیم برود چی؟... معلوم می‌شود شناخته‌ای این خانم محترم را!!! خانم همین قدر وقت دارد که دفتر خاطرات بنویسد. شده مارگارت تاچر که خاطرات روزانه‌اش را می‌نویسد. چی؟... نمی‌دانی، یک سوراخی قایم کرده بود که عقل جن نمی‌رسید. اما من بیدایش کردم از چند صفحه‌اش کپی گرفتم. هم می‌خوانیم می‌خندیم. هم اگر یکی گفت چرا بپرونشن کردید، بگذاریم جلویش... صبرکن فقط اینجایی را که گفتم راجع به خانعمو نوشته برایت بخوانم. (از روی نوشته می‌خواند) «چهارشنبه - امروز برای این آقای خانعمو چای به اطاقش بردم. وقتی سلامش کردم. سرشن را از روی کتاب بلند کرد. چند لحظه مرا نگاه کرد. با نگاهی انسانی که این روزها کم می‌بینم. بعد گفت: مرسی خانم کوچولو. بعد که خواستم بروم صدایم کرد و گفت: فاطی خانم. یک دقیقه عینکت را بردار ببینم. وقتی برداشتی گفت: چشم‌های قشنگی داری خانم کوچولو. چرا بجای عینک از آن لنزهای کنتاکت نمی‌گذاری؟ اولین دفعه‌ای بود که یک نفر از چشم‌های من حرف می‌زد به اتفاق برگشتم از شدت خوشحالی گریه کردم...» می‌بینی ملیح جون؟ می‌بینی چه دختر دریده‌ای؟... حالا صبر کن! خانم فال حافظه هم می‌گیرند (می‌خواند) «امشب یک فال حافظه گرفتم. این غزل فوق العاده آمد: جز آستان توان در جهان پناهی نیست سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست...»

کارهال خر است

(بدری شعر را به زحمت و غلط می‌خواند ففر که وارد اتاق شده گوش می‌دهد)

ففر - بده!

کلنگ از آسمان افتاد و نشکست فدای کاکل پر استخوانست ...
سلام مام خوشگلم، عزیزم، یک پنجاهی روی این کمد گذاشته بودم تو ندیدی.
دارلینگ جون؟

بدری - برو کنار، خودت را نویس نکن!

ففر - تو هر عیبی داشتی مال مردم خور نبودی، عشق من.

بدری - (دباله صحبت) آره، خانم فال حافظ می‌گیرد. شاید شاعر هم شده باشد، بهش می‌آید که شعر نو هم بگوید...

ففر - من هم شعر نو گفته‌ام: آنجا، دور دور، آنجا که مادران سنگدل در ستیغ غروبی شرم‌گین دست نیاز فرزند دلبند را به فراسوی ایستگاه انتظار تف می‌کنند...

بدری - ببخشید، مليح جون، یک دقیقه صبرکن! (به ففر) واقعاً تو خجالت نمی‌کشی با این لنگ درازت جای اینکه بروی کار کنی مثل همه مردم ...

ففر - باز کار! باز کار! تو هم از این آواز تکراری خوشت می‌آید؟ کار، کار! کار مال خ است. کی بود آن بزرگواری که گفت آدمیزاد برای کار کردن ساخته نشده. به دلیل

اینکه کار کردن خسته‌اش می‌کند!

بدری - برو پی کارت. دارم با تلفن حرف می‌زنم.

ففر - بگو دارم سخترانی می‌کنم. خانم جون کجاست؟

بدری - چه می‌دانم، حتماً اتاق خودش است.

ففر - کاشکی یک موی خانم جون توی تن دخترش بود!

(ففر می‌رود)

میخ طویله پای خروس

بدری - ببخشید، ملیح جون... آره می‌گفتم... چی؟... آره، این حالا فصل خانمومست. خاطرات دلبری اش خواندنی است. آنجا دیگر راجع به فرشته و آن پسره فرزاد است. نمی‌دانم برایت تعریف کرده بودم یا نه، که این پسره مدتی بود دنبال فرشته بود. فرشته هم هیچ اعتنایش نمی‌کرد. گمانم از همان وقت را بربت داشت. این آغازاده واسه دیدن فرشته زیاد اینجا می‌آمد. همان وقتها، این دختره با آن قدش، اندازه میخ طویله پای خروس. نمی‌دانم چه جادو و جنبی کرده بود و چه غمزهای آمده بود که چشم پسره را گرفته بود... آره، معلوم است دیگر، واسه اینکه یک نوکی بزنده، بهش اظهار علاقه کرده. خانم هم یک دل نه صد دل عاشق آفا شده... چی؟ نه، صیر کن حالا، بین بی‌چشم و رو، چه جوری خودش را پای فرشته می‌گذارد! گوش کن بین چه مزخرفاتی نوشته. (می‌خواند) «جمعه ۲۷ - امروز به دفترش رفتم. نامه‌ای را که به آفاغفته بود باید به بانک بنویسم. برایش برد بودم وقتی آن نامه را می‌خواند. دیدم تبسیم بر لبها یش نشست. پرسیدم: درست ننوشته‌ام؟ گفت: خیلی خوب بلکه عالی نوشته‌اید اما بیشتر ادبی است تا اداری. هرچند مقصود را کاملاً می‌رساند. بعد نامه را کنار گذاشت. نگاه گرم نوازشگرش را بصورتم دوخت و به فارسی دنباله صحبت را گرفت. چون سعی می‌کند که کلمات را درست ادا کند، گاهی فارسی حرف زدنش خنده‌دار می‌شود. این بار به فارسی همان موضوع چند روز قبل را پیش کشید و گفت: فرصت کردید به پیشنهاد من بیشتر فکر کنید؟ جواب شما هنوز نه است؟ در حالیکه روح و جسمم، تمام سلوهای بدنه فریاد بله می‌زند، نمی‌دانم چه قدر تی به دادم رسید که باز توانستم صدای دلم را خنثه کنم. بدون آنکه نگاهش کنم، با صدایی که سعی می‌کردم طبیعی و آرام باشد، گفتم: آقای فرزاد، من برای شوهر کردن اول باید کسی را دوست داشته باشم، اول باید عاشق بشوم، برای شما، من احساس دوستی و احترام فوق العاده دارم ولی... کلامم را بپرید و گفت: از آیچه می‌گویید مطمئن هستید؟ گمانم با تمام تلاشی که برای تظاهر به خونسردی کرده بودم، احساس درونم را از چهره‌ام خوانده بود...» مرده‌شور آن

احساس درونت را ببرد!... نه، حالا باقی اش را گوش کن!... «احساس درونم را از چهره‌ام خوانده بود چون خیلی آرام گفت: فاطی، من باز صبر می‌کنم... او که همیشه مرا فاطی خانم خطاب کرده بود، این بار فاطی شده بودم. دیگر تاب تحمل نداشتم به موبی بسته بود که شدت احساساتی، قید و بند اراده را پاره کند. فقط گفتم خداحافظ خودم را از دفترش بپرون انداختم در خیابان متوجه شدم که پاهایم به شدت می‌لرزید. انگار بار زیادی بر دوش اراددام گذاشته بودم، نه گفتن به این انسان استثنایی و دوست داشتنی، که از ته دل دوستش دارم. شکنجه‌ای خرد کننده است اما چه کنم؟ حکم انسانیت است. این خانواده مرا از یک کوره ده به این مرکز دانش آورده‌اند و شش سال سایه محبتی‌شان را بر سر من، که از طفولیت از محبت پدر و مادر محروم بوده‌ام، انداخته‌اند. حالا که فرشته عاشق این جوان است. چطور می‌توانم رقیب او بشوم و جای او را بگیرم؟ این گناهی نابخشودنی است. اگر چنین ناسپاسی بکنم تا آخر عمر جرأت نخواهم کرد روی خود را در آینه ببینم...» می‌شنوی خواهر؟ می‌شنوی پدر سوخته چه مزخرفاتی نوشته؟ که فرشته عاشق این دختر دهاتی با آن چشم‌های کلمکوری است! فکرش را بکن! انگار ما دهنمان وا مانده که فرشته را بدھیم به این آقا که معلوم نیست از کدام سوراخی درآمده‌است! نمی‌داند که ما لنگه کفش کهنه فرشته را هم به این جور آدم‌های گدا گشته نمی‌دھیم. همین رابت، بوی فرنز فرشته، ک. الان با هم رفته‌اند کوه. سگش می‌ارزد به این پسره. باباش صدتای او را می‌خرد. هفت هشت تا گاز استیشن دارد. آن وقت، خانم که خیال کرده این پسره راستی خریدارش شده، به فرشته رحم می‌کند که نمک‌نشناسی نکرده باشد! صبر کن دایی اش را پیدا کنیم بفرستیم مش توی دهاتشان. ببینم کدام عمله اکرهای از این ملکه زیبایی خواستگاری می‌کنند...

(ناگهان نیک‌اختن با حالت آشفته و رنگ پریاده نفس زنان وارد می‌شود)
بلیط لولوتو...

نیک‌اختن - بدری! تلفن ... تلفن ... را قطع کن! (صدما می‌زند) خانعمو! خانعمو!
بدری - ببخشید، مليح جون ... (به شوهرش) نیست. رفته بپرون.

نیکا ختر - تلفن را قطع کن! گوشی را بگذار!

بدری - آخه چرا؟

نیکا ختر - گفتم بگذار! بگذرا گوشی را! کار مهمی است!

بدری - ببخشید، ملیح جون، محمود آمده یک کار فوری دارد. خودم دوباره زنگ می‌زنم... چشم، آره، حتماً. قربان شکلت. (گوشی را می‌گذارد)

نیکا ختر - (عصبی) چه عجب!

بدری - حالا چه شده؟ چرا رنگ پریده؟

نیکا ختر - (صدای خفه) بلیط... بلیط لولولو... لوتو.

(نیکا ختر بعد از یک رعشه ناگهانی، بیحال روی مبل می‌افتد)

بدری - وای، خدا مرگم بده! چی شده محمود؟ محمود چی شد؟

(بدری به طرف قفسه می‌دود. شیشه کوچکی را بر می‌دارد. چند قطره در دهن

نیکا ختر می‌چکاند)

نیکا ختر - (با چشم‌های نیمه باز) بدری! بدری!

بدری - خدا مرگم بده. آخر بگو چی شد. محمود؟ بلیط چی شده؟

نیکا ختر - بلیط لوتو... لوتو... قرعه کشی دیروز...

بدری - آخر، چی شده؟ بردی؟

نیکا ختر - سی و ... سی و ... پنج ... سی و پنج میلیون ...

بدری - سی و پنج میلیون که چی؟

نیکا ختر - سی و پنج میلیون دلار... برد

بدری - چی؟ سی و ... سی و پنج میلیون برد؟ ... سی و پنج ...

(بدری نالهای می‌کند و بیحال روی مبل می‌افتد. نیکا ختر نگران بلند می‌شود و او را باد می‌زند)

نیکا ختر - بدری! بدری! چی شدی، بدری؟

بدری - وای سرم گیج رفت. تو چی گفتی؟ یک دفعه دیگر بگو! بلیط ما سی و پنج میلیون برد؟

نیک اختر - بلیط ما نه

بدری - پس بلیط کی؟

نیک اختر - بلیط خانمود؟

بدری - خانمود سی و پنج میلیون دلار بردده؟

نیک اختر - آره، آره، بردده، حالا کجاست خانمود؟

بدری - رفته بیرون، اما تو از کجا می‌دانی؟ خاطر جمعی؟

شعر خودچن کیشیش

نیک اختر - آره، آره، صد درصد، الان توی ماشین شنیدم، توی ماشین نتیجه قرعه کشی دیشب را شنیدم، از هولم یک ترمیزی کردم که کم مانده بود تصادف کنم، این روزنامه را هم گرفتم، بیا خودت نگاه کن! بیین اینجا... نتیجه قرعه کشی لوتو... شش شماره برنده: ۴ - ۵ - ۶ - ۲۰ - ۳۰ - ۴۰ - که فقط یک نفر این نمره‌ها را بازی کرده، سی و پنج میلیون برد.

بدری - آخر خانمود مگر لوتو بازی کرد؟ کجا بازی کرد؟

نیک اختر - همان پریروز که تو از دم در گفتی نمره‌هایمان را بازی کنم، به خانمود گفتم برای تو هم بازی می‌کنم.

بدری - نمره‌های او را از کجا می‌دانی؟

نیک اختر - یادداشت کردم، یعنی یادداشت هم لازم نبود، همان نمره‌هایی است که تو مدرسه می‌خواندیم، شعر بود، قافیه هم داشت: چار و پنج و شیش، نمک و فلفل، یعنی یک شعری بود که من درست کرده بودم، تو مدرسه می‌خواندم.

بدری - شعر را تو درست کرده بودی؟

نیک اختر - آره خودش گفت، یادش بود.

بدری - خوب، شعر را تو درست کرده بودی، پس نمره‌های خودت هم هست ببینم! بلیط را که دستش ندادی؟

نیک اختر - چرا دادم به خودش.

بدری - ای خدا بکشدت! چرا دادی بهش؟

نیک اختر - پس چه کار می کردم؟

بدری - این بلیط مال او نیست. پول بلیط را که تو دادی؟

نیک اختر - نه پولش را هم خودش داد. مال خودش است. چون آدم بزرگواری است. حتماً یک شیتلی خوبی به ما می دهد.

بدری - شیتلی؟ شیتلی به ما؟ چرا حرف مزخرف می زنی؟ تو بودی که به خانعمو گفتی، پیشنهاد کردی. رفتی نمره ها را نوشته. دادی قبض گرفتی! تازه غیر از اینکه نمره ها هم مال شعر خودت بودد! حالا، او باید پول مفت بگیرد به ما شیتلی بدده؟

نیک اختر - پس چی؟

بدری - پول مال ماست مال تو است که بازی کردی. شانس تو بوده حالا، اگر خیلی آقا باشی. چون به نیت او بازی کرده ای، یک شیتلی توبه او می دهی.

نیک اختر - کاشکی واقعاً اینجوری بود. خانه را از حراج نجات می دادیم. کار شرکتمنان هم که لنگ مانده رو براه می کردیم. البته من خانعمو را خوب می شناسم. چیزی که به چشمش نمی آید پول است. حداقل این قرض ما به بانک را می دهد. چون آن دفعه که صحبت قرض بانک و حراج خانه بود، خیلی ناراحت شده بود، می گفت کاش من داشتم.

بدری - بس کن، مرد! چرا اینقدر کم ظرفیتی؟ چرا اینقدر بی جربزه ای؟ خدا برایت ساخته، می خواهی پشت پا به بخت خودت بزنی؟ پشت پا به بخت همه ما بزنی؟ مشیت الهی است. قرض بانک را می دهی، کار شرکت را راه می اندازی. یک جهیز خوب به فرشته می دهی. فقر را می نشانی سر یک کار بی زحمت نان و آب دار... برای مبارزه هات هم، اگر خواستی، خرج می کنی.

نیک اختر - آخر من چطور می توانم مال یکی دیگر را...

گوشت پره تودلی

(ففر وارد می شود نیک اختر به اشاره زنش حرف خود را عوض می کند.)

نیک اختر - ... یعنی که همیشه این جور موقع ...

بدری - همیشه همین گرفتاری است. با این ناراحتی معده نباید از این جور غذاها بخوری.

نیک اختر - آره. گفته بودم که با این ناراحتی معده و این کولسترول از این جور غذاها نباید بخورم.

ففر - چی خوردہ ددی؟

بدری - هیچی مهمان بوده دیروز، باز گوشت چرب پره تودلی خوردہ. روی معده اش مانده.

ففر - ددی، می توانی با یک صد دلاری کار ما را راه بیندازی؟

نیک اختر - دیروز صد گرفتی!

ففر - بخشید، دیروز نبود و پریروز بود. بلکه پس پریروز بود. که تازه پای قرضم رفت. حالا یک صد تایی خیلی لازم دارم.

نیک اختر - حالا که داریم صحبت می کنیم.

ففر - مگر بحث راجع به گوشت چرب پره تودلی چقدر طول دارد؟

نیک اختر - گفتم برو، بعد صحبتش را می کنیم.

ففر - من قرار مهمی دارم باید بروم بیرون.

نیک اختر - (عصبی) بیا، این پنجاه ترا بگیر، رویت را کم کن!

ففر - فعلًا پنجاه برای کم کردن روای بروم یک حالی از خانم جون بپرسم.
(ففر می رود)

نیک اختر - چرا ففر آمد گفتی ساکت؟

بدری - آخر این بچه جوان است نمی تواند زبانش را نگه دارد، از خوشحالی می گذارد تو سرنا.

نیک اختر - آره، حق با تو است. آنوقت همه طلبکارها می ریزند سرمان.

بدری - بهرحال، حرف ندارد، این بلیط مال ماست. ما هم البته آدم بی حسابی نیستیم، یک شیتلی خوبی به خانعمو می دهیم.

حق‌الکشف

نیک‌اختن - من هر چه فکر می کنم.

بدری - هیچ فکر ندارد! این پول در حکم یک گنج است که پیدا شده کجا پیدا شده؟ توی این خانه، خانه مال کیه؟ مال ما، پس گنج مال ماست.

نیک‌اختن - خانعمو هم فقط یک حق‌الکشف می‌گیرد. بله؟

بدری - حق‌الکشف یا حق‌الکشک یا هرچی، ما الان باید کاری بکنیم که بلیط خودمان را از دست خانعمو در بیاوریم.

نیک‌اختن - آخه چه طوری؟

بدری - ببین حالا که آمد، من موضوع لوتو را پیش می‌کشم، تو به خانعمو بگو بلیط را بده ببینم چیزی برده یا نه، وقتی داد نگاه کن بگو نبرده، یکی از بلیط‌های پوچ خودمان را پاره کن بریز تو سطل آشغال.

نیک‌اختن - اگر نمره‌ها یش را نگاه کرد چی؟ می‌فهمد که نمره‌های خودش نیست.

بدری - چه می‌داند که تو نمره‌های او را بازی کردی؟ اگر گفت می‌گویی بادم نبود چه نمره‌هایی را می‌خواستی سر خود این شش تا نمره را برایت بازی کردم.

نیک‌اختن - آخه، بدبهختی این است که وقتی بلیط‌ش را بهش دادم نمره‌ها یش را نگاه کرد و باز قافیه‌اش را با آواز خواند:

چار و پنج و شیش، نخوچی کیشمیش بیست و سی و چل، نمک و فلفل.

بدری - نازه نگاه هم که کرد و فهمید می‌گویی همین است که هست، برو شکایت کن.

نیک‌اختن - بعد از چهل سال دوستی؟

بدری - دوستی جای خود، حساب جای خود! حساب، حساب است کاکا برادر!

وقتی آدم می خواهد... (فقر وارد می شود) دوستی جای خودش، سلامت آدم از این حرفها مهم‌تر است بی رود روایسی بهشان می گفتی که من رژیم غذایی دارم، گوشت چرب نمی خورم.

فقر - بالاخره این بره چرب تولدی از روی معده ددی رد نشد؟
نیک‌اختن - باز که تو آمدی!

فقر - مامان، یک پنجاهی خیرات رفتگانت نذر پسر عزیزت بکن. که حالش خیلی بد است.

بدری - چرا حالت بد است؟ چه مرگت است؟

فقر - تنها بی، غصه، استرس، بی‌بولی...

(نیک‌اختن به بدری اشاره می کند که پول را بدهد.)

بدری - با این قد و هیکل، بیکار و بیمار راه می رود. مرض پولخوره هم دارد!
بگیر، تن لش بیمار!

فقر - تن کیو، مامان. با تشکرات قلبی تن لش بیمار، تی‌ال‌بی. (بیرون می رود)
بدری - بله، حساب، حساب است کا کا برادر. اگر حرفی زد می گویی برو شکایت کن. چه مدرکی دارد؟ حرف او یک طرف، حرف ما سه چهار نفر یک طرف.

نیک‌اختن - آخر من چطور توی روی دوست قدیمیم که هزار جور محبت به من کرده اینجوری وایسم؟

بدری - تو خیال می کنی اگر او جای تو بود همین کار را نمی کرد؟

نیک‌اختن - محال بود. تو خانعمو را نمی شناسی. تمام ارث و میراث پدر پولدارش را قوم خویش‌ها برداشت و خوردن اصلابه روی خودش نیاورد.

بدری - دیگر حرف زیادی نزن! برای ما که دارند خانه‌مان را حراج می کنند این احساسات بازیها حرف مفت است.

نیک‌اختن - والله، بدری جان، من...

بدری - (تحکم) گفتم حرف زیادی نزن! باید بلیط را ازش بگیریم، البته اگر امروز خدای نکرده خبرش را نشنیده باشد.

نيک اختر - نه، از آن جهت نگرانی ندارم، راديو که هيچ وقت گوش نمي کند.
اتاقش تلویزیون هم که ندارد، تازه، انگلیسي هم که بلد نيسست، اينجا هم که اخبار به زبان فرانسه ندارند.

بدری - اگر می دانستیم امروز نمی گذاشتیم تنها از خانه بیرون برود..
(فشر وارد می شود)

نحوه تقسیم

بدری - ... یعنی، خوب که فکرش را می کنیم
ففر - الحمد لله بره تودی پرچربی مسأله اش حل شده.
نيک اختر - تو هنوز بیرون نرفتی؟
ففر - نه، يك مسأله مهمی پیش آمد که منصرف شدم.
بدری - چه مسأله ای؟
ففر - (هر موز) مسأله... مسأله... بليط لوتوی ... خانعمو... سی و پنج ميليون ...
نيک اختر - خفه شو پسر!
ففر - متاسفانه يا خوشبختانه مذاكرات سري تان با رمز بره چرب تودی را شنیدم.

بدری - پس تو پشت در به حرفا های ما گوش می کنی؟
ففر - نه والله، تصادفاً گوشم خورد به در؟ يك خرده هم درد گرفت، یعنی سخاوت پنجاه بی چک و چانه مامان، در این تصادف بی تاثير نبود.
بدری - حالا پس جريان را بهش بگو!
ففر - ابدآ نزومی ندارد. کاملاً واردم.
بدری - حالا ما تو فكريم که چطوری بليط را به صاحب احلى اش که مایم برگردانيم.
ففر - آن به عهده من! البته با شرياط عادلانه ببینم! سی و پنج ميليون منهای...
بدری - خفه شو بچه! اينقدر ميليون ميليون نگو!

ففر - خوب، یک رمزی برایش می‌گذاریم. مثلاً بره تودلی! خوب سی و پنج بره تودلی منهای مالیات و عوارض و اینجور چیزها، چقدر می‌شود؟ می‌شود سی بره تودلی ما سه نفریم که باید این سه تا بره را بین خودمان قسمت کنیم.

بدری - حالا آقا یک باره نور ایمان به دلش تایید و مسلمان شد!

نیک اختنر - چرا سه نفر؟ پس فرشته چی می‌شود؟

ففر - بقول خودتان که این یک گنج است. فرشته در عملیات کشف و استخراج گنج کاری نکرده، پس برای او، البته به حساب شیتلی و دستخوش، همان ماشین پورشه آلمانی را که خیلی وقت است حسرتش را دارد می‌خریم.

بدوی - مامان چی؟ اگر شانس اهل خانه بوده، مامان هم سهم دارد.

نیک اختنر - چرا مزخرف می‌گویی، بدری؟ این پسر یک مزخرفی می‌گوید، تو هم فوری داری سهم بندی می‌کنی؟

ففر - البته. کشن رفتن بلیط هم از خانعموز حمت دارد. مزدش یک چک ناقابل پنج هزار دلاری نقد است که باید فوراً لطف کنید تا برسیم به باقی کارها.

شريك تازه

صدای خانم بزرگ - بدری! بدری!

نیک اختنر - بدایک شريك تازه!

خانم بزرگ - (وارد می‌شود) بدری، تو این بافتني مرا نديدي؟

(نیک اختنر با اشاره، دیگران را به سکوت دعوت می‌کند. ولی در حالی که خانم بزرگ در اتفاق مشغول جستجو است. ففر گوشه روسری او را از روی گوش او عقب می‌زند و به پادر و مادر نشان می‌دهد)

ففر - ملاحظه بفرمایید، خانم جان سمعک ندارند، می‌توانیم حرفمن را بزنیم.

بدری - او، خدا مرگم بده! از مامان هم پنهان کنیم؟

نیک اختر - فعلاً تا بلیط دستمان نیامده بهتر است که ...
بدری - خجالت بکش! مامان بیچاره. آن صنار سه شاهی خودش را هم توی
خانه ما خرج می‌کند.

نیک اختر - آخه خانه روی خشکه مقدسی می‌گوید حرام است و گناه است و
عاقبت ندارد و ...

ففر - آرde یادتان است و اسه آن بیست دلاری که فروشنده زیادی داده بود چقدر
پل صراط و آتش جهنم به رخ من کشیدند؟

خانم بزرگ - خدای! چی شد این بافتني من؟ (ادame جستجو)

بدری - بهر حال مامان حرف را روی لبهاتان می‌خواند. باید چشمهاشان را هم
بیندید. تازه مامان می‌تواند یک راهی جلوی پای ما بگذارد.

نیک اختر - مامان اگر بفهمد بلیط مال خانعمو است، منتظر آتش جهنم
نمی‌شود. همین دنیا جهنم را با آتشش روی سر ما خراب می‌کند که ببرید پسش
بدهیم.

بدری - حالا لازم نیست به مامان بگوییم بلیط مال خانعمو است می‌گوییم تو
چند تا بلیط خریده بودی یکی اش را دادی دست خانعمو. این جوری دیگر مامان
ایراد نمی‌کنند. چون بلیط خودمان است پیش خانعمو. البته یواش بشهشان
می‌گوییم.

نیک اختر - والله من باز هم می‌ترسم.

بدری - (بلند) مامان توی اتاق خودتان نبود؟

خانم بزرگ - همان وقت که داشتی با ملیح حرف می‌زدی

بدری - فرجان بدو سمعکشان را بیاور!

نیک اختر - آره، بدو باباجون! وگرنه تمام شهر تا شعاع یک فرسخ خبر می‌شوند.
بدری - حالا خدا کند سمعکشان سوت نزندا!

نیک اختر - شاید سوت نزد. تازه سوت بزند بهتر است تا تمام شهر خبر بشونند.
خانم بزرگ - چرا قیافه مادر مرده به خودتان گرفته‌اید؟

(ففر با سمعک وارد می‌شود می‌خواهد سمعک را به گوش مادر بزرگش
بگذارد ولی زن سالخورده مقاومت می‌کند)
ففر - بگذارید، خانم جون، نترسید!
خانم بزرگ - نه سوت می‌زنند، نمی‌خواهم.
ففر - (سمعک را به گوش او می‌چسباند) می‌بینید، سوت نمی‌زنند درستش
کرده‌ام. اگر سوت زد پای من!
خانم بزرگ - آره مثل این که درست شده خدا کند دوباره سوت نزند!... حالا
بگویید بینم چرا قیافه‌تان تو هم رفته؟ اتفاقی افتاده؟

عذابه النار

بدری - آره. مامان اتفاق مهمی.
خانم بزرگ - چی شده، چه اتفاقی؟
بدری - بلیط لوتوی ما جایزه برد.
خانم بزرگ - پس چرا جای خوشحالی اینجوری قنبرک زده‌اید؟ خدا را شکر
کنید! حالا چقدر برد؟
بدری - سی و پنج هزار دلار.
ففر - اما بلیط دست ما نیست. خانم جان.
بدری - دست خانعمو است. محمود بلیط خریده یکی هم داده دست خانعمو.
نیک اختنر - اما... اما حقیقتش این است که بلیط خود خانعمو است.
بدری - چی چی بلیط خانعمو است؟! محمود رفته بازی کرده، نمره‌ها را زده،
رسید گرفته، این دیگر حرفی ندارد که مال محمود است باید بلیط محمود را از
خانعمو پس بگیریم.
خانم بزرگ - پولش را کی داده؟
نیک اختنر - خود خانعمو.
بدری - اما من می‌گوییم که این شانس محمود و بچه‌ها بوده خدا این را برابی ما

فرستاده مال ماست. نمره‌های برنده را هم از شعر محمود گرفته.
خانم بزرگ - استغفار الله! بترس از عذاب النار. دختر! خدایا! يا رحمن يا رحيم!
ببخش اين بندوهای گناهکارت را که فکر معصیت به سرشان زده!
گناه اینها را به طاعت و عبادت و بندگی این کنیز رو سیاهت ببخش! (تحکم)
يا الله، زود باشید ببرید بدھید به صاحبیش!
فقر - نگفتم خانم جون مال حرام بخور نیستند?
نیک اختر - اما بليط دست ما نیست. دست خودش است.
خانم بزرگ - فالله خير حافظاً و هو ارحم الراحمين! خدا را شکر! اين دست
خداست که نخواسته شماها آلوده معصیت بشوید.
بدري - ما نخواستیم شما هول کنید، مامان. اما بليط سی و پنج میلیون دلار
برده.

خانم بزرگ - شوخي می کنی؟ می خواهی سربسر من بگذاري؟
بدري - نه بجان خودتان، مامان قرعه کشی سوبر لوتو بوده. واقعاً سی و پنج
میلیون برده.

خانم بزرگ - سی و پنج میلیون دلار؟... سی و پنج میلیون دلار...
(خانم بزرگ خود را روی مبل می اندازد و یقه بلوز را باز می کند. بدري
نگران به طرف او می رود)

فقر - ددي. اينجا ممکن است از کوچه صدامان را بشنوند بيايد برويهم روی
تراس باقی صحبتمان را بکنیم.

نیک اختر - فقر حق دارد. از اينجا صدا به کوچه می رسد.
(پدر و پسر زیر بازوی خانم بزرگ را می گيرند و او را به طرف تراس
می بردند.)

منزل نهم: روی تراس

خانم بزرگ را روی نیمکت تراس می‌نشانند. بدروی دستهای او را می‌مالد.

بزور پس گردنی

بدروی - مامان، مامان، چی شدید؟

خانم بزرگ - محمود خان، راستی، دارید سربسر می‌گذارید یا ...

نیک اختر - نه، خانم جان، واقعاً سی و پنج میلیون دلار برد.

خانم بزرگ - (مبهوت) حالا... حالا بلیط کجاست؟

بدروی - دست خانعمو.

نیک اختر - دست صاحبشن.

خانم بزرگ - (ناگهان) غلط کرده خانعمو! باید ازش بگیرید این شانس شما بوده، مال شماست.

نیک اختر - خودش پولش را داده.

خانم بزرگ - داده باشد! کجاست خانعمو، تا من خودم بهزور پس گردنی ازش بگیرم!

ففر - شکر خدا که هیزم گر گرفته جهنم خاموش شد.

بدروی - با زور که نمی‌شود، مامان. داریم فکر می‌کنیم که چه جوری تا نفهمیده که برده، بلیطا را از دستش در بیاوریم.

خانم بزرگ - نکند تا حالا فهمیده باشد؟

بدری - نه قرعه کشی دیشب بوده محمود هم توی ماشین از رادیو شنیده.

خانم بزرگ - نفهمیدید بلیط را کجا گذاشتند؟

بدری - نمی‌دانیم یا توی جیبیش یا توی کیف و کاغذهای اتفاقش.

خانم بزرگ - بلیط را برایش خریدید، چرا دادید دستش؟

بدری - اینهم از شاهکارهای آقا!

نیک‌آختر - من چه میدانستم! یک دلار داده بود برایش بلیط بخرم خریدم دادم بهش.

بدری - پیش خودت نگه می‌داشتی! تو جیبیت سنگینی می‌کرد؟ سیخت می‌زد؟
این مرد همیشه باید یک کاری بکند که اعصاب ضعیف مرا بلرزاند.

ففر - اعصاب ضعیف مرا هم بگو!

دستمزد تجسس

خانم بزرگ - حال کاری است شده، باید رفع و رجوعش کرد توی اتفاقش را گشته‌اید؟

بدری - نه تازه فهمیدیم.

خانم بزرگ - الان تانیامده بروید بگردید چرا معطلید؟

نیک‌آختر - اگر توی اتفاقش نباشد

بدری - اگر اتفاقش نباشد لابد توی جیبیش است، باید هر جور هست ازش بگیریم، یعنی تو و ففر دوتایی زورتان به خانعمونمی‌رسد؟

نیک‌آختر - یعنی می‌خواهی بپریم سرش گلویش را بگیریم؟

ففر - من که حوصله بزن بزن ندارم. خود ددی شاید..

خانم بزرگ - یالله! فعلاً جای این حرفها بجنیبد اتفاقش را بگردید.

ففر - اگر دستمزد تجسس من در حاشیه سهمیه بره تولدی تضمین بشود الان می‌روم اتفاقش را حسابی می‌گردم.

بدری - برو، دستمزدت محفوظا!

ففر - ددی؟

نیک‌اختر - خیلی خوب، حالا برو.

ففر - پس یک چک پنج هزاری برای تقویت روحیه و بیداری احساسات کارآگاهی من لطف بفرمایید.

نیک‌اختر - گفتم که خیلی خوب، می‌دهم برو تا نیامده.

ففر - من معامله نسیه نمی‌کنم، ای که در نسیه‌بری همچو گل خندانی - سبیش چیست که در دادن آن حیرانی؟

نیک‌اختر - مزخرف نگو! اصلاً نکرده تو بروی خودم می‌روم می‌گردم.

ففر - من هم می‌آیم، در یک همچو موقعیت حساسی پدر عزیزم را تنها نمی‌گذارم.

(نیک‌اختر و پشت سر او ففر خارج می‌شوند)

هوس زن چولن

خانم بزرگ - بدرو!

بدرو - بله، ماما.

خانم بزرگ - ببینم! هرکس این بلیط دستش باشد پول را بهش می‌دهند؟
بدرو - آره ماما.

خانم بزرگ - حالا... بلیط پیدا شد دست کمی باید باشد؟

بدرو - او، معلوم است دست محمود.

خانم بزرگ - دست محمود؟

بدرو - چطور مگر؟ اشکالی می‌بینید؟

خانم بزرگ - خوب، محمود هم همه پول را می‌گیرد. یعنی می‌ریزند توی حسابش، بله؟

بدرو - بله می‌ریزند توی حسابش.

خانم بزرگ - چرا دست تو نباشد که پول را بریزند تو حساب تو؟

بدری - چه فرقی می‌کند، مامان؟ مگر من و او داریم؟

خانم بزرگ - تا حالا تو و او نداشتید، پول زیاد هم نداشtid اما حالا چی؟
می‌دانی خلق و خوی آدم یک میلیونی با آدم سی و پنج میلیونی چقدر فرق می‌کند؟

بدری - یعنی چه می‌شود؟

خانم بزرگ - والله. نمی‌دانم اما من اگر باشم احتیاط می‌کنم.

بدری - آخه چرا؟

خانم بزرگ - اگر مثل خیلی مردها که تا شکمشان پیه می‌آورد هوس زن جوان
می‌کنند.

بدری - (خنده) چه حرفها، مامان؟

خانم بزرگ - خوب از ما گفتن! مگر سرهنگ عبدالله خان نبود؟ مگر عزت الله
خان نبود که بعد از بیست و پنج سال ... اصلاً چرا راه دور؟ مگر عمومی خودت نبود؟
بدری - (در فکر) محمود والله... تا آن جایی که ... آخه من چطور به محمود

بگوییم که پول را بریزد تو حساب من؟

خانم بزرگ - می‌گوییم مصلحت است که پول تو حساب تو باشد.

بدری - آخه چطور؟ به چه بهانه‌ای؟

خانم بزرگ - مثلاً می‌گوییم برای اینکه گزک دست مردم نیفتند که بگویند پول
امریکایی هاست.

بدری - حالا صبر کنید بلیط را پیدا کنیم.

خانم بزرگ - حتماً پیدا می‌شود دیگر نظر کردم. بین وقتی نیت آدم پاک است.
خدا برایش می‌سازد. من همیشه آرزو داشتم مثل خانم فخرالدوله، یک اثر خیری
بسازم که به اسی خودم باشد. حالا انشاء الله با این پول می‌سازیم.

(نیک اختر و ففر وارد می‌شوند)

بدری - چی شد؟

ففر - کشیو میز و قفسه را گشته‌یم، نبود.

بدری - نکند پیدا کرده‌اید، سربس من می‌گذارید؟

نیک اختر - نه بابا، چه سربسی؟ نبود.

خانم بزرگ - حتّما توی جیش یا کیف دستی اش گذاشته، اگر خدای نخواسته

گم نکرده باشد!

بدری - چند تا کتاب هم دارد لای کتابها را هم نگاه کردید؟

ففر - کتابها را دیگر نه.

بدری - شماها را خوب بود می‌فرستادند دزد بگیرید! مامان بباید ما برویم

بگردیم.

نیک اختر - پس بجنبید چون الان دیگر ممکن است پیدایش بشود.

خانم بزرگ - اگر هم سر بر سد می‌گوییم داشتیم آتاق را مرتب می‌کردیم.

(بدری و مادرش خارج می‌شوند)

کدام حساب؟

نیک اختر - ففر دم پنجره مواطن باش اگر خانعمور سید، یک ندایی به اینها

بدهیم.

ففر - ددی؟

نیک اختر - چیه؟

ففر - حالا بلیط پیدا بشود دست کی می‌افتد؟

نیک اختر - یعنی چه؟ دست کی یعنی چه؟

ففر - آخه اگر بلیط را مامان ببرد وصول کند که پولش توی حساب تو نمی‌رود.

نیکاختر - پس توی حساب کی می‌رود؟

ففر - توی حساب خودش.

نیکاختر - مگر حساب من و مادرت فرق می‌کند، باباجان؟

ففر - البته که فرق می‌کند توی حساب مامان یعنی در اختیار خانم‌جون برای بذل و بخشنش به دایی جون اصغر قمارباز.

نیکاختر - (در فکر) دایی جون اصغر؟

ففر - خدمتاً در اختیار فرشته برای اینکه آن بوی فرندهش را برت به هوای بیزنس، ازش بکشد.

نیکاختر - چرا مزخرف می‌گویی؟ بوی فرنند چیه؟ نامزدش.

ففر - بیخشید نامزدش. اما نامزد فرشته و چند تا دختر دیگر.

نیکاختر - تازه اینکه احتیاجی ندارد می‌گویند خودش کارخانه و شرکت و از این جور چیزها دارد.

ففر - بد کارخانه آبجو خوردن و شرکت علف کشیدن ... البته با باش یک چیزهایی دارد.

نیکاختر - در هر صورت بليط باید دست من باشد. پولش را خودم وصول می‌کنم تا بعد فکرش را بکنیم.

ففر - مامان و خانم‌جون فرصنت فکر کردن بهت نمی‌دهند می‌دانی که خانم‌جون و فرشته زورشان به مامان می‌رسد مامان هم زورش به تو می‌رسد اما هیچکدام زورشان به من نمی‌رسد. اگر بخواهی راستی راستی ...

(بدری و خانم بزرگ وارد می‌شوند)

نیکاختر - چه کار کردید؟

بدری - نبود حتیماً توی جیش یا کیفیش است هیچ چاره‌ای ندارد باید بگذاریم شب که خواهد یکی تان بروید از توی جیش در بیاورید.

نیکاختر - اگر بیدار شد؟

بدری - شب یک مشروب خوبی به خوردهش می‌دهیم. مست و لایعقل

می‌فرستیم‌ش توی تختخواب، چون هر کار که باید بشود امشب است.

نیک‌اختر - این خانعمو مست بشو نیست. چون مشرووبی نمی‌خورد.

بدری - حالا می‌بینی چه جوری می‌خورد و مست می‌شود! امشب باید کار را تمام کنیم، اگر شده دست و پایش را هم بگیریم...

قرص خواب

خانم‌بزرگ - یک دوای خوابی هم اگر توی مشروبش بریزید بد نیست.

نیک‌اختر - یک باره یک بالش بیندازید روی دهنش دوتایی بنشینید رویش! مشروب و دوای خواب ..

بدری - حرف زیادی نزن! دیدم شیشه قرص خوابش را می‌گذارد روی میز کنار تختخواب. ففر برو ببین اگر هست. از تویش چند تا قرص کش برو.

(ففر خارج می‌شود و بعد با عجله به اتاق می‌دود و خبر ورود فاطی را می‌دهد و می‌رود)

بدری - مواخلب باشید چیزی به گوش این دختره نرسدا!

نیک‌اختر - اصلا تا این تو خانه است مطلقاً صحبتی از آن موضوع نمی‌کنیم. باید فوری یک بهانه‌ای پیدا کنی باز بفرستیش یک جایی که یک دو ساعتی خانه نباشد.

(بدری می‌رود و از اتاق مجاور کت و دامنی می‌آورد فاطی بسته‌ای به دست وارد می‌شود)

خانم‌بزرگ - چه عجب! کجا بودی تا حالا؟ باز رفتی پی یالی؟

فاطی - (بلند) لباسشویی بودم. خانم.

(چند روزنامه و مجله فارسی به خانم‌بزرگ می‌دهد)

بدری - یواش! مامان سمعک دارند.

خانم بزرگ - لباسشویی اینقدر معطلی دارد؟

فاطی - خانم گفتند ببرم آن لباسشویی خانه قدیم باشد دو جا اتوبوس عوض می‌کردم.

خانم بزرگ - حالا اینقدر پرحرفی نکن! برو آن عینک مرا از اتفاق ببایور!

(فاطی می‌رود ففر وارد می‌شود)

بدری - جستی؟

ففر - یس، البته.

بدری - (آهسته) پودرش کن که توی مایع قابل حل باشد.

نیکاختر - ساکت! گفتم یک صحبت دیگر بکنید. این دختره را هم زود رکن برود.

ففر - از حالا خبرتان کنم اگر گوشه آن چک پنج تایی سایده باشد...

نیکاختر - خفقان بگیر، پسر!

(فاطی عینک خانم بزرگ را می‌آورد)

بدری - ببین فاطی، توکه رفتی یادم آمد این کت و دامن سبزم را واسه پس فردا لازم دارم بردار ببر همان لباسشویی که الان بودی، بگو حتما تا پس فردا باید حاضر باشد.

فاطی - خانم، تا من آنجا برسم می‌بندد خیلی دور است، اجازه بدھید فردا...

بدری - نخیر، نمی‌بندد وقت را تلف نکن. راه بیفت! از تنبی نمی‌خواهد از جا تکان بخورد!

فاطی - چشم، خانم

(فاطی لباس را بر می‌دارد و می‌رود ففر دم پنجره مراقب می‌ماند)

ففر - خیالتان راحت باشد رفت.

نیکاختر - تو مگر امروز قرار نداشتی؟

ففر - چرا داشتم اما گفتم چون مساله مهمی پیش آمده، به هم زدم، می‌دانید مساله دوازده رأس بره تودلی کم مساله‌ای نیست.

نیک اختر - تو هم که برای مزخرف‌گویی منتظر فرصتی!

قاطعان طریق

(سر و صدایی از راهرو شنیده می‌شود)

صدای خانعمو - یالله!... کسی خانه هست؟ کجا رفتند این اهل خانه؟

نیک اختر - ده! خانعموا بفرما! روی تراسیم.

(خانعمو دو کیسه خرید به دست وارد می‌شود و می‌خواند)

خانعمو - ما که رفتم صاحبخونه - جون تو و جون خونه ... سلام محمود.

سلام بدری خانم (بلند) سلام خان بزرگ،

بدری - سلام خانعمو، مامان سمعک دارند.

خانعمو - به به! بسلامتی سمعک تعمیر شد یک‌گر کسی نمی‌تواند عیب و ایرادی روی خانم بگذارد ماشاء الله چشم بینا، زبان شیوا، گوش شنوا، از هر انگشتی یک هنر؛ خیاطی، آشپزی، گلدوزی، شیرینی پزی ... همه اینها یک طرف آن صوت داؤدی که گاهی توی خانه زمزمه‌هایشان را می‌شنوم که دلکش و مرضیه باید بیايند بیش ایشان تعلیم آواز بگیرند.

خانم بزرگ - شماها کجا بودید آن وقتی که ما صدا داشتیم؟

نیک اختر - چرا اینقدر دیر کردی؟ کجاها رفتی؟

خانعمو - اولاً رفتم هواپیمایی رزو جایم را تأیید کردم بعد هم رفتم یک مقداری از سوغاتی‌ها را خریدم که وقت‌گیر همین از این دکان به آن دکان رفتن است تازه عمده کار ماند برای بعد.

نیک اختر - تو جان به جانت بکنند آخر باید کار خودت را بکنی! چه خبر شده اینقدر عجله برای رفتن؟ چرا از دست ما در می‌روی؟

خانعمو - میل رفتن ممکن ای دوست دمی با ما باش - بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر - این را به زبان خواجه، از قول تو گفتم اگر بخواهم باز از زبان خواجه جوابت بدhem، باید بگوییم: به مامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر - که در

کمینگه عمرند قاطعان طریق.

بدری - ماشاءالله خانعمو که از شعر وانمی مانند.

نیک اختر - این هم توی این دنیا تکنولوژی دلش به شعر خوش است! دنیا
دارد کجاها می‌رود ما هنوز تو نخ قاطعان طریقیم و کمینگه عمر!

خانعمو - ففرجان، خانعمو خیلی خسته است فاطی را صدا کن ... گرچه حواسم
کجاست؟ فاطی رفت بیرون، الان سرکوچه دیدمش می‌رفت.

بدری - خانعمو، اگر کاری دارید به من بگویید.

خانعمو - نه، مهم نیست، اما بگویید ببینم چه کارش کرده بودید این دختر را که
باز بغض کرده بود؟

بدری - هیچی والله، گفتم برو لباسشویی، وایستاده از تنبلی بهانه می‌ورد.

خانعمو - واقعاً قضیه چیه؟ چرا اینقدر تنندی می‌کنید به این دختر؟ شما که
دارید برش می‌گردانید ایران دیگر چرا این روزهای آخر ...؟

بدری - من کاریش نکرده‌ام، اما چون روزهای آخر است باید سوار ما بشود؟

نیک اختر - خانعمو راست می‌گویند، بدری جان، تو واقعاً گاهی ...

خانعمو - ما که رفتیم اما بدانید که اگر با یک کارگر اینجایی که سهل است.
فیلیپینی و بنگلادشی و جابلسایی هم اینجوری حرف بزنید که با این دختر می‌زنید
می‌کشدتنان بد دادگاه.

خانم بزرگ - ببخشید، خانعمو بدری یک خردۀ خلقش تنگ است سر این
خانه که باید تخلیه کنیم آخه وقتی قرار باشد جل و پوست آدم را بگذارند کنار کوچه،
خانعمو - از قضا آدم کنار کوچه باید نرم‌تر از آدم توی خانه باشد.

بدری - حالا ناراحت نشوید، من یک جوری از دلش در می‌آورم موقع رفتنش
خيال دارم یک أغراض خوبی بهش بدهم، دو سه تا از لباسهای فرشته را گذاشتیم
بهش بدهم.

دیپلم پیکاری بیماری

نیک اختر - خیلی خوب دیگر صحبتش را نکنید! بنشینید می خواهیم یک شامپانی و اکنیم.

خانعمو - شامپانی؟ خبری شده؟ به بسلامتی خواستگار آمده برای خانم بزرگ؟ شامپانی به افتخار چی؟

خانم بزرگ - (خنده) موش بخورد شما را خانعمو! نیک اختر - به افتخار ... به افتخار ... به افتخار ...

بدری - فخر جون امروز نتیجه یکی از امتحان های مهمش را گرفته که قبول شده.

خانعمو - به به مبارک است! در چه درسی!
بدری - همین درس سینما دیگر.

خانعمو - به به! بجه بغل آنفرد هیچ کاک! ماشاء الله این پسر همه نبوغ پدرش را به ارت برده! بیا این پنجاهی جایزه خانعمو بیسم! از بابا چی جایزه گرفتی؟
بدری - مرسی، خانعمو

ففر - بابا پول نقد نداشتند می خواهند چک بتویسند ددی، قلم بیاورم?
نیک اختر - خیلی خوب، فردا، فردا.

ففر - دیگر ددی، جایزه را که قول دادید دست به دست نکنید. یا الان بدھید یا من می روم بی رود رواسی به معلم می گوییم که تقلب کرد هام، نوت کشیده ام بی خود قبول شدمام و جشن و سرور هم لازم نیست.

نیک اختر - الان پول توی حساب من نیست.

ففر - شما چک را بنویسید، هر وقت پول توی حساب ریختید من وصولش می کنم.

خانعمو - محمود دیگر اینقدر ناخن خشکی نکن! به تنها پسر نازنینت و عده جایزه داده ای. به قولت عمل کن!
(نیک اختر یک چک می نویسد و به ففر می دهد)

نیک اختر - ولی تا من نگفته‌ام به حساب نمی‌گذاری باباجان حالا بدواز
یخچال یک بطری شامپانی بیاور.

خانعمو - پس حسر کنید من یک دست و رویی بشورم و بایم خدمتتان.

نیک اختر - برو، اما زود بیا.

(خانعمو خارج می‌شود)

خانم بزرگ - بدری، راستی راستی ففر قبول شده؟

ففر - بله، اما کوقدردان خانم جان؟

بدری - آره دیپلم بیماری و بیکاری گرفته با نمره بیست.

ففر - نمره دوازده به افتخار دوازده بره تولدی!

نیک اختر - حالا مرافعه نکنید کار مهمتری داریم ببین! ففر یک کاست موسیقی از آنها که خودش آورده بگذار توی خبیط صوت، ساز ایرانی و شعر سعدی و حافظا

بدری - وقتی صحبت از یک موضوع مورد علاقه‌اش باشد، دیده‌ام بی‌توجه گیلاش را خالی می‌کند تو یا ففر یک چیزی راجع به تاریخ ایران ازش بپرسید.
(صدای زنگ در ففر از پنجره نگاه می‌کند)

خروس بی محل

ففر - به به! چشمان روشن! منیرجون.

نیک اختر - چه بی وقت! ففر بدو دم در بگو کسی خانه نیست من تنها هستم.

بدری - نه، صبرکن! بگذار بباید من هیچ حوصله این زنیکه لنگ دراز را ندارم.

اما امروز آمدنش خاصیت دارد.

ففر، در را باز کن.

خانم بزرگ - این خروس بی محل کجا بود که پیدایش شد؟

نیک اختر - چه خاصیتی دارد، بدری؟

بدری - این خانعمو که من دیده‌ام، زن که می‌بیند شامپانی که هیچی، کاسه

زهر هم دستش بدھی بی حساب می خورد. این منیر ریختن ندارد اما مردها همین که یکی اسمش زن باشد!

(فقر منیرجون را وارد می کند)

فقر - بفرمایید. نترسید خردل نیست.

منیرجون - (بعد از دیده بوسی) حتماً خردل نیست؟

بدری - اگر بود صدای واق واقش را تا سر کوچه می شنیدید.

نیک اختر - چرا نمی فرمایید؟ بفرمایید.

بدری - چه حلال زاده اید منیرجون، الان اتفاقاً صحبت شما بود از خوشگلی تان می گفتیم.

منیرجون - لطف دارید چشمهاش شما خوشگل می بینند.

خانم بزرگ - چه عجب یاد ما کردید. منیرخانم جون.

منیرجون - والله همیشه یاد شما هستم اما روی گرفتاری ها سیاه! امروز با نسی پیش این دندانساز همسایه تان بودیم نسی رفت کار داشت من گفتم چند دقیقه بیایم یک سلامی به شما بکنم در بیرون باز بود اما از ترس خردل زنگ زدم.

بدری - خردل هنوز مهمان دکتر کریموف روس است.

منیرجون - از قضا الان که از پیش دندانساز می آمدم دکتر کریموف را دیدم واایستاد از یکی اهل خانه ما احوال پرسی کرد: این خوب هست؟ آن خوب هست؟ بعد هم به من گفت که اگر احتیاج به روانکاوی داشته باشم، آماده پذیرایی است تو دلم گفتم همینم مانده که برrom دکتر حیوانات روانکاوی ام کند.

بدری - گفتم که این بیچاره واسه یک لقمه نان به درمانگاه سگها راضی شده توی مملکتش استاد روانشناسی دانشگاه بوده راستی، منیرجون، فقر توی یکی از امتحانهای مهمش قبول شده می خواستیم به سلامتی اش یک گیلاس شامپانی بخوریم.

(فقر سلط شامپانی و بدری گیلاسها را روی میز می گذارند فقر ضبط صوت را روشن می کند خانعمو وارد می شود)

خانعمو - به به! زنده باد ففر! پیانوی مرتضی خان! (منیرجون را می بیند) سلام
خانم خوشگل.

منیرجون - سلام آقای خانعمو.

خانعمو - چطور است حالتان؟ کجاست آن دختر نازین؟ آن دندان عقل
دوراندیشش از زق زق افتاد؟

منیرجون - مرسى چه خوب یادتان مانده!
بدری - محمود، شامپانی را باز کن تا منیرجون هستند.
منیرجون - من که شامپانی نمی خورم.

خانعمو - مگر می شود؟ ففرجان در امتحان شاگرد اول شده در یک همچو
خشنى حتی خانم بزرگ هم میل می فرمایند.

خانم بزرگ - وای خدا مرگم بد!
(محمود جامها را پر می کند)

بدری - بسلامتی ففر

خانعمو - به شادی ففر اما خانم خوشگل چرا نمی خورد؟ ما می خواهیم دور بعد
به شادی شما بخوریم فرمود: شادی زهره جیبینان خور و نازک بدنان.

منیرجون - شما میل کنید نوش جان من راندگی می کنم باید حواسم جمع
باشد.

خانعمو - از قضا این حواستان را جمع می کند فرمود: طبیب عشق منم باده خور
که این معجون - فراغت آورد اندیشه خطاب بردد.

بدری - بگیر دیگه منیرجون! دست خانعمو را رد نکن!
منیرجون - این هم به خاطر شما به سلامتی اما باید اجازه بفرمایید مرخص
بشوم چون خانه مهمان دارم.

خانم بزرگ - او، چرا به این زودی؟

منیرجون - عرض کردم که آمدم سریا خدمت شما یک سلامی بکنم انشاء الله
مفصل دست بوستان می آیم.

(خدا حافظی و دیده بوسی منیر جون می‌رود)

بدری - خوب حال که تنها شدیم می‌خواهیم به سلامتی شخص نازنین خانعمو بخوریم بسلامتی.

خانعمو - بشادی ففر و همه شما

بدری - ففر، این بطری خالی است، یک بطری دیگر بیاور.

خانعمو - به اندازه کافی خوردیم دیگر باز نکنید من که دیگر نمی‌خورم.

نیک اختر - چرا نمی‌خوری، خانعمو؟ می‌ترسی مست بشوی؟ تو که، من دیده‌ام مست بشو نیستی.

خانعمو - این هم از آن حرفهایست! هر کسی مست می‌شود حالا اگر هیکلش تلوتلو نخورد فکر و زبانش تلوتلو می‌خورد مستی هم چیز قشنگی نیست، همه بزرگان ما که از می‌لعل گفته‌اند تا حد شادی آفرینی اش را قبول دارند نه بپیشتر حکمی حلوس می‌فرماید: ز می‌نیز تو شادمانی گزین - که مست از کسی نشنود آفرین.

بدری - این را به سلامتی مامان می‌خوریم.

خانعمو - بشادی خانم بزرگ اما چرا خودشان میل نمی‌کنند؟

خانم بزرگ - وای خدا مرگم بدده! من الان از سر نماز پاشدم، نجسی بخورم؟

نیک اختر - ول کن بابا خانم بزرگ را! خانم دستش به گیلاس خالی مشروب خوری هم بخورد باید سه دفعه غسل کند.

خانعمو - چطور زور تان به من رسیده؟ تا خانم بزرگ نخورند من دیگر لب نمی‌زنم: کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش - که دگر می‌نخورم بی‌رخ بزم آرایی.

نیک اختر - شوختی نکن. خانم بزرگ محال است لب بزند.

خانعمو - من هم دیگر محال است لب بزند.

بدری - حالا مامان شما هم یک قلب میل کنید.

خانم بزرگ - تو دیگر چرا مزخرف می‌گویی؟ خجالت بکش!
نیک اختر - خانم جان یک دفعه هزار دفعه نیست. موقعیت استثنایی است،
چهار روز دیگر خانعمو می‌رود.

بدری - (تحکم) بخورید دیگه مامان! گناهش پایی من این آنقدری الکل ندارد
عوضش می‌دانید چه خاصیتی دارد؟

ففر - بخورید. خانم جان می‌روید مسجد قمرالدوله حلالواری می‌طلبید!
(ففر گیلاس را به دست مادر بزرگش می‌دهد)
خانعمو - مسجد قمرالدوله دیگر کجاست؟ مسجد فخرالدوله داشتیم اما مسجد
قمرالدوله...؟

خانم بزرگ - خدایا، ببخشن مرآ!... وای! چه مزه بدی هم دارد!
خانعمو - به به! بچه بغل بارون آردواوس! بسلامتی
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدر که موسم ناموس و نام رفت
نیک اختر - خانعمو، یادت هست اولین دفعه‌ی که با هم یوشکی رفته‌یم آبجو
خوردیم؟

خانعمو - یاد باد آن روزگاران یاد باد.
بدری - ده! خانعمو، گیلاستان خالی است بگذارید براتان بریزم.

ساقی سیم ساق

نیک اختر - ففر، کاست تمام شد آن رویش را بگذار.
بدری - بفرمایید خانعمو این را دیگر خودم برای شما ساقیگری کردم.
خانعمو - مرسی، اتفاقاً داشت می‌خواند: ساقی سیم ساق من گر همه درد
می‌دهد - کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند.
خانم بزرگ - (می‌خندد) او، خدا مرگم بده! چرا من بیخودی می‌خندم؟
خانعمو - صوفی مجلس که دی جام و قدر می‌شکست، باز به یک جرعه می-

عاقل و فرزانه شد... بشادی خانم بزرگ.

بدری - اما اینکه خانعمو جای بسلامتی می‌گویند بشادی، خیلی جالب است
قشنگ‌تر هم هست.

خانعمو - این «بسلامتی» سوغاتی فرنگ است. ایرانی‌های قدیم عقلشان بهتر رسیده بود چون الكل سلامتی نمی‌آورد اما شادی چرا در نتیجه بشادی هم شراب می‌خورند؛ نفر گفت آن بت ترسا بچه باده پرست - شادی روی کسی خور که صفایی دارد.

بدروی - چقدر شما قشنگ شعر می‌خوانید. خانعمو ترا خدا یک فال برای من بگیرید ففر، آن حافظ را بیاور.

خانم بزرگ - بعدش هم یکی برای من بگیرید.

(ففر دیوان حافظ را به دست خانعمو می‌دهد)

نیک اختر - با گلوی خشک که فال نمی‌شود گرفت، گیلاس خانعمو را پر کن!

بدری - بفرمایید به سلامتی خودتان ... یعنی به شادی خودتان من نیتم را کردم.

(خانعمو فال باز می‌کند)

خانعمو - عجب فال خوبی آمد:

عالیم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

چشم‌نرگس به شقاچ نگران خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

گر زمسجد به خرابات شدم خرد مگیر

نیک اختر - به به! یک دور دیگر این آخری را بخوان

خانعمو - عجیب است نمی‌دانم چرا یکدفعه اینقدر خواهی گرفت انگار امروز زیاد دوادو کردم.

خانم بزرگ - سردی تان کرده یک شکلات بگذارید دهنтан.

نیک‌اخته - یک گیلاس دیگر بخور سرحال بیایی، چی بود آن شعری که آن وقتها می‌خواندی. که من هر وقت خوابم می‌گیرد شراب می‌خورم؟ (جام او را پر می‌کند)

خانعمو - ما خواب ز دیده به می‌ناب ریاییم - آری عدوی خواب جوانان می‌ناب است. از منوچهری دامغانی.

بدری - اگر خوابتان می‌آید، صبر کنید شام را بکشیم، یکباره بروید بخوابید.

خانعمو - اگر اجازه بفرمایید من چند دقیقه روی تختم دراز بکشم، بعد می‌ایم خدمتتان.

نیک‌اخته - خیلی خوب، برو تا شام را می‌کشنند چند دقیقه استراحت کن.

(خانعمو بلند می‌شود کمی تلو می‌خورد و می‌رود فقر به اشاره پدرش او را بدرقه می‌کند)

هیئت بازرسی

نیک‌اخته - ببینم، بدری، چیزی ریختی توی لیوانش؟

بدری - یواش!

نیک‌اخته - (آهسته) پرسیدم دوا ریختی توی لیوانش؟

بدری - آرده. از همان دوای خوابش.

نیک‌اخته - زیاد نریخته باشی! چون یکدفعه خیلی درب و داغون شد.

بدری - همان بسته‌ای که ففر داد ریختم از قرصهای خواب خودش بود که خرد کرده بودم.

(ففر بر می‌گردد)

ففر - مثل نعش با لباس افتاد روی تخت.

نیک اختر - چی دادی به مادرت ففر؟

ففر - چهار تا قرص خوابش بود که خرد کرده بودم.

نیک اختر - چهار تا؟ بی انصافها این قرصها را نصف می کنند می خورند. یا حداکثر یکی نکند حالا یک بلای سرش بباید. دوای خواب با مشروب، بدروی - نه، نترس. تازه هم بباید به ما چه؟ دوای خواب خودش بوده زیادی خوردده.

نیک اختر - ففر، باز یک سری بهش بزن، ببین نفس می کشد (ففر می رود) خانم بزرگ - اینقدر هم مهم نیست. من خودم یک وقتیابی دو تا قرص خواب هم خورددام.

نیک اختر - اگر اتفاقی بیفتند، من مسئولش نیستم ها!

بدروی - چطور مسئولش نیستی؟ مگر با هم قرار نگذاشته بودیم؟

نیک اختر - اما دوای خواب را تو ریختی توی مشروبش.

خانم بزرگ - حالا فکر کارتان باشید جای این حرفاها (ففر برمی گردد)

ففر - خواب خواب! دست به صورتش هم زدم نفهمید.

نیک اختر - الان بهترین موقع است که جیبهاش را بگردیم.

خانم بزرگ - پس برویم.

نیک اختر - شماها لازم نیست بباید من تنها می روم.

بدروی - چرا تو تنها؟

نیک اختر - آخر درست نیست جمعیتی بالای سرش برویم. اگر بیدار بشه پرسید این هیات بازرسی چیه.

بدروی - پس تو بمان من با مامان می رویم.

نیک اختر - چرا تو و مامان؟

ففر - می خواهید من بروم؟

بدروی - من و مامان که باشیم اگر بیدار شد می گوییم داشتیم لباسش را در

می آوردیم که راحت بخوابد.

محمود - اصلاً همه با هم می رویم اما سروصدا نکنید.

(هر چهار نفر بی سروصدا به راه می افتد)

منزل دهم: در سالن

نژدیک غروب، در سالن بدری از این طرف به آن طرف می‌رود نیک‌اختر روی مبل نشسته با تسبیح خود بازی می‌کند حالت هر دو سخت عصبی است.

خواب سه و شش ساعته

بدری - آخر کدام گوری رفته که تا حالا برنگشته؟

نیک‌اختر - هر گوری رفته بهتر از آن گوری است که تو برایش کنده بودی!

بدری - من؟ من گور کنده بودم؟

نیک‌اختر - نخیر، من! با آن دوایی که تو به خوردن دادی، خیلی عمرش به دنیا بود که جان بدر برد یعنی خدا به دادمان رسید، و گرنه الان دستبند به دست توی اداره پلیس بودیم.

بدری - چرا حرف بیخود می‌زنی؟ دواز خواب خودش بود اگر هم اتفاقی افتاده بود می‌گفتند مقدار زیادی خورده اصلاً حالا که طوری نشده غصه چی را داری می‌خوری دو شباینه روز خوابید. بعد پاشد.

نیک‌اختر - طوری نشد ولی جان من به لبم رسید پریشب که تا صبح دیشب هم تا نصف شب ساعت به ساعت رفتم به نفسش گوش دادم می‌ترسیدم یک اتفاقی بیفتند. بعد یقه ما را بگیرند که چرا دکتر خبر نکردید.

بدری - خیال می‌کنی من این مدت راحت خوابیده‌ام؟ می‌ترسیدم یک طوری بشود سی و پنج میلیون پول خدا به باد هوا برود. حالا او طوری نشد اما تکلیف ما هم

معلوم نشد. اصلاً نفهمیدم چطور این بابا امروز صبح به این زودی پا شده؟

نیک‌اختنر - خوب سی و چند ساعت خوابیده دیگر خوابش نمی‌آمده نفهمیدی

چه ساعتی رفت بیرون؟

بدری - نه من تا ساعت نه منتظر شدم باید پایین نیامد رفتم آتاوش سر

کشیدم دیدم رفته البته دیدم صبحانه‌اش را خورده بود؟

نیک‌اختنر - خوب، اگر یک خرده زودتر پا شده بودی..

بدری - من ساعت هشت پا شدم دیگر کی باید پا می‌شدم؟

نیک‌اختنر - (عصبی) یک همچو موقعی باید ساعت هفت پا می‌شدی. ساعت

شش پا می‌شدی. اصلاً نمی‌خوابیدی! وقتی یک موضوع به این مهمی مطرح است.

اگر زودتر پا شده بودی ازش می‌پرسیدی کجا می‌رود. کی بر می‌گردد.

بدری - مگر موضوع مهم همه‌اش توی جیب من می‌رود؟ چرا خودت زودتر پا

نشدی؟

نیک‌اختنر - مامانت چطور متوجه نشده؟

بدری - مامان هم خواب بودند تازه بیدار هم می‌شدند نمی‌شنیدند.

نیک‌اختنر - من نمی‌فهمم این چه جور نماز صبحی است که مامان لنگ خلپه

می‌خوانند!

بدری - حالا مادر بیچاره من هم تقصیر کار شد؟

نیک‌اختنر - این دختره کدام گوری رفته؟

بدری - چه می‌دانم وقتی دیدم خانعمو پیدایش نشد رفتم از فاطلی بپرسم، دیدم

او هم رفته بیرون.

نیک‌اختنر - حالا یک بلایی سر این دختره نیامده باشد.

بدری - به جهنم! برود گورش را گم کند من فکر خانعمو هستم.

نیک‌اختنر - اگر یادت باشد پریروز وقتی آمد گفت به همه خریدهایش نرسیده

سوغات سفر عادت همیشگی خانعمو است. سفر سه روزه هم که می‌رود باید برای

همه سوغات ببرد. گمانم چون فرشته اینجا نیست. فاطلی را برد برای دختر بچه‌ها

به سلیقه او بخرد.

بدری - به به! چه کارشناس مدی انتخاب کرده! سلیقه دهات دماوند!
(تلفن زنگ می‌زند هر دو به طرف آن می‌دوند نیک‌اختر گوشی را بر می‌دارد)

خبر خوشن

نیک‌اختر - بله بفرمایید! یس ... یعنی ... وان مومنت! بدری، ففر را صدایش کن
بباید! وان مومنت.

بدری - ففر! ففر!

نیک‌اختر - آقای اریکسون است یک چیزی می‌گوید که من نمی‌فهمم.
(ففر می‌آید گوشی را می‌گیرد گوش می‌کند گوشی را می‌گذارد و پیغام را
می‌رساند)

ففر - منشی آقای اریکسون است. می‌گوید بازرس بانک که به منزلتان آمده
گزارش داده که حال خانه بزرگ آنقدر بد نیست که جابجا شدن برایش خطرناک
باشد در نتیجه بانک تقاضای مهلت اضافی را رد کرده.

نیک‌اختر - ای بی‌انصافها! چطور خطرناک نیست. من که گفته بودم دکترها
جوایش کرده‌اند در شرف موت است.

بدری - الهی زیانت را مار بزن! چی داری می‌گویی راجع به مامان!

نیک‌اختر - صبر کن ببینم! خوب، دیگر چی گفت. ففر؟

ففر - می‌گوید اما خبر خوش برای شما اینست که در آخرین مهلت، یعنی همین
امروز، از بانک خبر داده‌اند که یک مشتری برای خانه پیدا شده و خریدار به همان
قیمت خودتان تعهد کرده در نتیجه از حراج خلاص شدید.

بدری - پدرسوخته‌ها، با این خبر خوششان!

نیک‌اختر - راست می‌گوید اگر بانک برای وصول طلبش خانه را حراج می‌کرد
دیگر هیچ بانکی به ما صنوار اعتبار نمی‌داد.
بدری - بی‌شرفها!

نیک‌اختر - تو که تا دیروز خداخدا می‌کردی که یک مشتری برای خانه پیدا
نشود حالا قر می‌زنی؟

بدری - دیروز پول تو دستمن نبود حالا وضع فرق می‌کند.

نیک‌اختر - هنوز که پولی دستمن نیامده.

بدری - اگر پدرسخته‌ها چند روز مهلت می‌دادند.

(فهرمی رود خانم بزرگ می‌آید)

خانم بزرگ - بگو استغفرالله غیبت گناه است، معصیت دارد.

بدری - آخر خانه از دست رفت.

خانم بزرگ - حراج کردند؟

بدری - بدتر از حراج.

خانم بزرگ - مصادره کردند؟

بدری - نه یک مشتری پیدا شد و خرید.

خانم بزرگ - چند؟ به چه قیمتی؟

بدری - البته قیمتش بد نیست. همان که خودمان گذاشته بودیم اما همه
می‌گویند که قیمت خانه تا سال دیگر ترقی می‌کند.

خانم بزرگ - غصه‌اش را نخور! با این پولتان بهترش را می‌خرید حالا قضیه
خانعمو چی شد؟

نیک‌اختر - صبح که رفته بیرون هنوز برنگشته.

بدری - می‌ترسم روسربهوابی بلیط را گم کند.

نیک‌اختر - از آن جهت نگران نباش خانعمو به عمرش چیزی گم نکرده.

خانم بزرگ - پس بنشینید کارها را بررسیم.

نیک‌اختر - آره اگر امروز کار را تمام نکنیم باید فاتحه سی و پنج میلیون را
بخوانیم.

بدری - چه بسا فهمیده باشد و امروز رفته باشد جایزه‌اش را وصول کند!

نیک‌اختر - نه، نترس من خانعمو را چهل سال است می‌شناسم محل است

اگر خبر شده باشد موضوع را از ما پنهان کند.

جلسه مشورتی

خانم بزرگ - ففر را هم صدا کنید مشورت کنیم، چه کارها باید بکنیم.

بدری - ففر! ففر!

(ففر وارد می شود یک اسلحه کمری به دست دارد)

نیک اختر - این چیه دستت؟

ففر - این را از مرتضی قرض گرفتم که اگر لازم باشد.

بدری - وای خدا مرگم بده! می خواهی ...؟

ففر - نه، خالی است فقط برای ترساندن خانعمو است که اگر نخواست بلیط را با زبان خوش بدهد.

خانم بزرگ - باز هم احتیاط کن. سرش را بگیر آنطرف! ببینم این فاطی هنوز برنگشته جوشانده مرا درست کند؟

بدری - نه گور مرگش.

نیک اختر - حتماً خانعمو بده برای خرید سوغاتی کمکش کند چون زبان بلد نیست که بگوید چی می خواهد.

خانم بزرگ - چه بهتر که نیست! اگر هم آمد بفترستش پی یک کاری که دو سه ساعت نباشد.

نیک اختر - حالا بگیرید بنشینید، یک دور کارهایی را که باید بکنیم، وابرسیم.
(زنگ تلفن)

نیک اختر - الو ... ای خدا بگوییم چه کارت کند که مرا اینقدر دلوابس کردی! ...
خوب، الحمدلله فکر کردیم راه را گم کرده‌ای یا خدای نکرده تصادفی کرده‌ای
خلاصه هزار جور فکر و خیال بد کردیم.

بدری - خانعمو است?

نیک اختر - آره... خوب، خوب ... صبر می کردی با هم می رفتیم خوب ... ناهار

کجا خوردی؟ ... خیلی خوب، خیلی خوب زودتر بیا صبح تا حالا دلمان تنگ شده
برایت، قربانت (گوشی را می‌گذارد)

بدری - چی شده؟ کجا بود؟

نیک اختر - همان که فکر می‌کردم، باز هم رفت دنبال خرید سوغاتی‌ها.
بدری - از فاطلی چیزی نگفت؟

نیک اختر - نه منhem از بس دستپاچه شدم یادم رفت بپرسم، فقط گفت با
ماشین امیرحسین رفته.

بدری - نگفت کی می‌اید؟

نیک اختر - گفت هنوز خیلی کار دارد.

بدری - حال روحی اش چی بود؟ احساس نکردی که ...؟

نیک اختر - نه، عادی بود انگار الحمد لله بوبی نبرده، خیلی خوب، چون آخرین
فرصت است باید درست فکرها مان را روی هم بگذاریم. ما هرجا عقلمان رسیده
دنبال بليط گشته‌ایم. احتمالاً اين بليط را يك جايي گذاشته که خودش هم يادش
نيست و گرنه لااقل صحبتش را می‌کرد.

خانم بزوج - خیلی ممکن است، مگر نبود که ان چند سال پيش بليط
بخت آزمایی را لای گلوله کاموا گذاشته بودم و حواسم نبود آخر کلاف که رسید
پيدايش شد از قضاوه تومن هم برد بود منتهی چون به موقعش نرفته بوديم بگيريم
ديگر از بين رفت.

بدری - توی آستر کتش را نگاه کردید؟

نیک اختر - نه اما آدم يك چيزی را توی آستر کتش قايم می‌کند که قيمتی
داشته باشد، بليط يك دلاري را توی آستر کت کسی قايم نمی‌کند. بهرحال يك
جايی است که وقتی پيدايش کنيم خودمان خنده‌مان می‌گيرد که چطور به عقلمان
نرسيده.

برنامه سه مرحله‌ای

بدری - راست می‌گوید من خودم چند دفعه برایم اتفاق افتاده که ..

نیک اختر - اتفاق را بعد تعریف کن. حالا فرصت نداریم وقت کم داریم و مساله حساس است. خوب گوشتان را باز کنید. این برنامه‌ای که می‌گوییم باید با دقت اجرا بشود شماها به اندازه من خانعمو را نمی‌شنناسید. تجربه کسب و کار هم به اندازه من ندارید نقشه من خیلی ساده است برنامه ما در سه مرحله باید اجرا بشود درست دقت کنید گفتم سه مرحله به عبارت مرحله اول، مرحله دوم، مرحله سوم.

بدری - یکباره بگو برنامه هفت ساله ریخته‌ای!

نیک اختر - نه، سه مرحله است که ظرف نیم ساعت قابل اجراست اگر سی و پنج تا را می‌خواهید باید روی برنامه کار کنید اگر نقشه مرا نمی‌پسندید، خودتان هر کاری می‌خواهید بکنید اما من دیگر مسئولش نیستم.

ففر - من تسلیم برنامه ددم هستم.

خانم بزرگ - من هم حرفی ندارم.

بدری - ده يالله حرفت را بزن!

نیک اختر - پس تصویب شد مرحله یک، مرحله دو، مرحله سه، اول مرحله یک تا خانعمو آمد اجرا می‌شود مرحله یک چیه اینست که خانعمو که آمد یک مقداری از عشق و علاقه خودمان بهش می‌گوییم البته خیلی طبیعی، من از خاطره‌های بچگی و مدرسه و اینجور چیزها حرف می‌زنم بدری قر می‌زند که محمود همیشه گفته من خانعمو را از بچه‌هایم هم بیشتر دوست دارم. خانم بزرگ از عشق ففر و فرشته به خانعمو صحبت می‌کند. بدری تعریف می‌کند که ففر بچه که بود بغل هیچکس نمی‌رفت غیر از بغل خانعمو. خلاصه باید توی امواج عشق و علاقه غرقش کنیم. بعد از این حرفاها، بدری خیلی طبیعی یاد بليط‌های لوتون می‌افتد و می‌گوید راستی یادمان رفت نگاه کنیم ببینیم بليط‌هایمان چیزی برده یا نه. بعد همان وقتی که بدری توی کیفیش دنبال بليط‌ها می‌گردد من می‌گوییم، راستی خانعمو، مثل اینکه تو هم یک بليط گرفتی، بیاور ببینیم چیزی برده یا نه. بعد وقتی بليط‌ش را آورد.

ففر - اگر نیاورد چی؟

نیک اختر - آن مال مرحله دوم است. وقتی بلیطش را آورد من روزنامه را باز می‌کنم، همراه بلیط‌های خودمان مثلاً مطابقه می‌کنم و می‌گویم نه چیزی نبرده.

بدری - اگر اصرار کرد که خودش نگاه کند و مطابقه کند، چی؟

نیک اختر - آن هم می‌رود توی ردیف مرحله دوم. وقتی گفتم نه چیزی نبرده یواشکی بلیط را می‌گذارم جبیه و آن بلیط‌های پوچ خودمان را ریز ریز می‌کنم، می‌ریزم توی سطل آشغال که باید دم دستم باشد.

(ففر سطل زباله را می‌آورد جلوی دست او می‌گذارد)

ففر - تو که گفتی نمره‌ها یش را می‌داند.

نیک اختر - آره خودش انتخاب کرد. آوازش را هم خواند: چار و پنج و شیش، نخودچی کیشمیش - بیست و سی و چل، نمک و فلفل.

ففر - پس باید روزنامه را هم ریز ریز کنی چون اگر..

نیک اختر - اگر بخواهد روزنامه را نگاه کند باید مرحله دوم را جلو بیندازیم، خانم بزرگ - شاید بد نباشد بگویی بلیط تو یک مختصر مثلاً دویست دلار برد

فردا ففر ببرد برایت نقد کند که با آن سخاوتی که می‌گویید دارد، چه بسا بگوید این عییدی ففرجون.

بدری - اگر گفت نه راضی به زحمت ففر نیستم، خودم می‌برم، چی؟

نیک اختر - این فرضیه همه مربوط به مرحله دوم است ما هنوز در مرحله اول هستیم مرحله اول وضعی است که بلیط را بی‌مالحظه و بی‌توجه به مارد کند.

خانم بزرگ - اگر رد نکرد باید با پس‌گردنی ازش بگیریم.

متد چارلز پرانسون

نیک اختر - آن وقت وارد مرحله دوم می‌شویم.

ففر - (اسلحه را بلند می‌کند) آن وقت پای من که ترتیبش را بدهم. با متد چارلز پرانسون، توی آن فیلم پریشی، لوله این را می‌گذارم توی دهنش و می‌شمارم : بلیط

یک، بليط دو، بليط سه.

خانم بزرگ - نه، تیر و تفنگ لازم نیست من می‌توانم همان کاری را بکنم که با مرحوم سالار می‌کردم.

فقر - چه کار می‌کردید با مرحوم سالار خانم‌جون؟

خانم بزرگ - سالار، شوهر اولم، یک خان قمارباز بود وقتی توی قمار می‌برد و به من بروز نمی‌داد.

فقر - از کجا می‌فهمیدید برد؟

خانم بزرگ - می‌فهمیدم آخه وقتی می‌باخت گوشش و دماغش و چانه‌اش بهاندازه یک بند انگشت آویزان می‌شد. وقتی می‌دیدم اجزای صورتش سرجالست، می‌فهمیدم برد خودش هم می‌فهمید که من فهمیده‌ام نمی‌توانست پنهان کند اما فقط یک مختصصی از بردش را رو می‌کرد همه‌اش را بروز نمی‌داد من می‌نشستم روی سینه‌اش، پایین تنهاش را می‌پیچاندم با پیچ دوم هرچی برد بود بروز می‌داد.

نیک اختر - مرحله دوم البته مرحله چطور بگوییم..؟

فقر - سرنوشت ساز.

نیک اختر - بله، اما... من می‌ترسم نتوانم تا آخر مرحله طاقت بیاورم و دلیم را تا آخر بازی کنم، آخه همان وقت که مثلاً ففر لونه هفت تیر را گذاشته توی دهنش، یا خانم بزرگ نشسته‌اند روی سینه‌اش و پیچ اول را داده‌اند. اگر برگردد به من بگوید: محمود، تف به رویت! این بود رفاقت و برادری چهل ساله‌ات؟ این بود عشق و علاقه‌ای که الان صحبتش را می‌کردی؟ آن وقت دست و پای من سست می‌شود.

بدری - وقتی دست و پایت می‌خواهد سست بشود فکر کن که با این پول می‌توانی رهبر مبارزه بشوی، دکتر دیگر افاده مبارزه به تو نفروشد اسamt توی روزنامه‌ها برود وقتی هم به تو گفتند بط توفان، بگویی بله بط بی‌باک هستم، از توفان نمی‌ترسم تا چشم همه‌تان کور بشود!

خانم بزرگ - اصلاً از قدیم گفته‌اند، برادری بجا، بزغاله یکی هفتستان!

نیک اختر - آخر، اصل بزغاله مال اوست.

بدری - باز تو رفتنی توی احساسات صد تایک غاز؟

نیک اختر - واقعاً نمی‌دانم طاقت بیاورم یا نه.

ففر - کاری ندارد ددد بیا تمرين کنیم، تو خانعمو، من ددد! (با ژست تهدید اسلحه) تاسه می‌شمارم، اگر بليط را ندهی، معزت را داغون می‌کنم حالاً توبگو نف به رویت!

نیک اختر - نمی‌دانم، نمی‌دانم بتوانم تحمل کنم یا نه.

ففر - (تنند) برادری بزغاله هفتستان!

نیک اختر - صبر کن ببینم! بعد می‌رسیم به مرحله سوم یعنی اگر این مرحله دوم نتیجه نداد.

پیچ اول و دوم

بدری - چطور نتیجه نداد؟ یعنی من و تو و ففر و مامان زورمان به خانعمو نمی‌سدا؟

نیک اختر - یک وقت هم دیدی نرسید یعنی اگر من و توداد و قالمان را کردیم و فایده نکرد ففر هم شسلول کشید و نتیجه نداد، مامان هم نشستند روی سینه‌اش، پیچ اول و دوم دادند و مجاب نشد. چی؟ بعد از همه این شکنجه‌ها گفت بليطاً مال خودم است. نمی‌دهم که نمی‌دهم چه کار می‌کنید؟

بدری - نمی‌دانم والله.

نیک اختر - هان، آن موقع باید برویم به مرحله سوم ...

خانم بزرگ - دیگه مرحله بعد از شکنجه بی نتیجه اعدام است.

نیک اختر - نه، خوب گوشها تان را باز کنید! وقتی همه اينکارها را کردیم و نتیجه نداد، باید يکباره همه با هم بزنیم زیر خنده.

خانم بزرگ - زیر خنده؟

بدری - آن موقع دیگر کی خنده‌اش می‌آید؟

نیک اختر - زورکی هم شده باید بخندیم که بله شوخی کردیم، چون فهمیدیم

منزل دهم: در سالن

که بليط خانعمو برد، خواستيم يك خرده بخنديم.

ففر - بعدهش چی؟

بدری - يعني همه پولها مال خودش؟

نيک اختر - نه، آن وقت می‌رویم سراغ احساساتش می‌گويیم که وضعمان خيلي بد است. نخواسته‌ایم اين مدت چون مهمان بوده معذيش کنيم، حدود دو ميليون قرض داريم... حتى سه ميليون. فرشته پيش قسط يك آپارتمان را داده باقیش را ندارد بدهد. ففر برای کار دانشکده باید يك فيلم بسازد که کلى سرمایه می‌خواهد باید گوش مامان را عمل کنيم و گرنه چرک می‌زند به مخshan خطرناک می‌شود. من خانعمو را خوب می‌شناسم اگر رلمان را خوب بازي کنيم، صدرصد مطمئنيه که نصف بردش را می‌بخشد به ما.

بدری - چی؟ نصف پولش را يعني پانزده ميليون؟ غلط کرده، تا دينار آخرش مال خودمان است.

ففر - پس باید بگذارييم خانم‌جون مثل شوهر او لشان تا پیچ سوم و چهارم هم بروند.

نيک اختر - يك وقت خدای نکرده تلف می‌شود.

(زنگ در خانه)

بدری - او، خانعمو!

نيک اختر - گمان نکنم، خانعمو گفت حالا حالاها کار دارد به اين زودی برسی گردد ففر ببین کие.

ففر - (جلوی پنجره) به! دکتر کریموف!

خانم بزرگ - همين دکتر دوستان؟

بدری - خروس بی محل!

ففر - فقط يك دکتر روانشناس کم داشتيم!

بدری - لا بد باز آمده بابت يك چيزی برای معالجه خردل، پول بگيرد ففر، برو ردهش کن بگو، مامان و بابا منزل نیستند.

(فقر می‌رود ولی نیک‌اخته دنبال او می‌دود)

نیک‌اخته - نه، صبر کن یک فکری به خاطرم رسیده در را باز کن!

بدری - یک همچو موقعی این مردکه روس را می‌خواهی چه کنی؟

نیک‌اخته - گفتم یک فکر خوبی به نظرم رسیده وقتی آمد شماها از این طرف و آن طرف باهاش حرف بزنید تا من موقعش یک چیزی ازش بپرسم.

خانم بزرگ - اگر خانعمو سر بررسد که آن مرحله اول و دوم بیهم می‌خورد.

بدری - بخصوص که خانعمو با روانکاوها میانهای ندارد یادتان است آن شب چقدر جوک راجع به روانکاوها گفت؟

نیک‌اخته - نه. خانعمو هنوز کلی خربید دارد تا یک ساعت دیگر هم اینجا نمی‌رسد لازم هم نیست بپشن بگوییم کریموف روانکاو است.

فقر - بفرمایید آقای دکتر.

انحراف جنسی خردل

(دکتر کریموف وارد می‌شود به ترتیب در برابر همه سر خم می‌کند)

دکتر - سلام آقا نیک‌اخته، سلام خانم نیک‌اخته، سلام بزرگ خانم.

نیک‌اخته - سلام آقا دکتر، خوش آمدید، بفرمایید پازانس.

خانم بزرگ - حالتان چطور است، آقا دکتر؟

دکتر - خیلی خوب هست. من هنوز مزه آن خروشت فسنجهان پخت بزرگ خانم زیر دندان دارم.

خانم بزرگ - نوش جانتان، آقا دکتر، باز هم تشریف بیاورید براتان می‌بزم خانم حالشان چطور است؟

دکتر - خیلی خیلی خوب هست به شما خیلی خیلی سلام می‌کند.

بدری - چی میل دارید. چای، قهوه؟

دکتر - خیلی خیلی ممنون. اما شما اول به من بگو آیا خردل اینجا نه آمد؟

بدری - خردل؟

فر - خردل اینجا؟

نیک اختر - خردل که پیش خود شماست.

دکتر - من تأسف دارم که خردل فرار کرد. آدم ببینم اینجا نه آمد.

بدری - وای خدا مرگم بده! اگر فرشته بفهمد!

فر - آخر چه جوری فرار کرد؟

نیک اختر - حالا بفرمایید بنشینید، ببینیم چی شده چطور فرار کرد؟

خانم بزرگ - چه بهتر که فرار کرده، از دست این سگ به عذاب آمده بودیم،

یک وجب جای پاک تو این خانه نگذاشته بود.

فر - حالا گریه و زاری و عزاداری برای خردل مفقود تماسا دارد.

دکتر - من خیلی خیلی تأسف دارم اما صدرصد اطمینان هستم که به این خانه

بر می‌گردد. سگ همیشه خانه خودش بر می‌گردد. اگرنه آمد من جبران می‌کنم.

فر - خوب، قضیه چی بود؟

دکتر - من به خانم بدری گفتم، خردل مريض روانی هست. دو دفعه دست من

گاز گرفت من از اول تشخيص دادم. مرض روانی هست.

فر - مرض روانی؟ چون دست شما را گاز گرفته مرض روانی دارد؟

دکتر - من خیلی خیلی تأسف دارم مرض خردل یک انحراف جنسی هست.

بدری - انحراف جنسی؟

خانم بزرگ - به حق چیزهای نشنیده!

بدری - خوب، حیوان خداست، شعور که ندارد یک وقت ممکن است تصادفا...

دکتر - نه تصادفا نیست، من خردل دوساعت ویدیو گرفتم. دیدم خردل قضای

حاجت کرد البته قضای حاجت کوچولو نه بزرگ از این هشت دفعه پنج دفعه پهلوی

دیوار یا درخت پایش بلند کرد قضای حاجت کرد اما سه دفعه برای قضای حاجت

کونش گذاشت زمین کارش کرد این درست سمتپنوم بد شدن تعادل هورمونی حیوان

هست که یک حالت دوستی به همجننس بیدا می‌کند. خوب بود من زود این فهمیدم

وگرنه خطروناک می‌شد برای شما.

ففر - یعنی ممکن بود به ما تجاوز کند؟

دکتر - نه، اما اگر به یک سگ دیگر می‌کرد، صاحبش شما سو می‌کرد، دادگاه می‌رفت.

بدری - ما هم آورده بودیم شما دوا درمانش کنید نگفتید چرا فرار کرد.

دکتر - متند من برای معالجه اینجور امراض‌ها خیلی خوب مخصوص هست.
سگ نر با سگ نر دیگر با هم می‌گذارم. اما به کون و دمب هر دو تا یک دوای مخصوص اسید فیزیک می‌مالم که یک حالت رپوشن خیلی خوبی بد آمدن ایجاد می‌کند چون این دوا خیلی خوبی بد بو هست دماغ می‌سوزاند.

ففر - این دوا را می‌مالید که از هم بدشان بباید؟

دکتر - خیلی خوبی بد بو هست.

ففر - پس خدا کند اینطرف‌ها پیدایش نشود!

دکتر - اما خیلی خوبی تأسف دارم که این دوا زیاد قوی بود خردل عصبانی کرد
دمب آن سگ گاز گرفت خودش به در و دیوار زد. شیشه شکست فرار کرد اما من مطمین دارم که پیش شما بر می‌گردد.

نیک اختر - بقول ففر خدا کند امشب برنگردد با این بوگند!

دکتر - شما لطفاً تا برگشت به من اطلاع بدهید که بفرستم از برای بردن.
نیک اختر - بله، حتماً پیدایش می‌شود کلینیک شما هم تا اینجا راهی نیست
اما آقای دکتر حالا که تا اینجا تشریف آورده‌اید، می‌خواستم یک خواهشی از شما بکنم.

کمپلکس ادیپ

دکتر - من خیلی خوبی مفتخر برای انجام خواهش شما می‌شوم.

نیک اختر - اما باید قول بدهید که موضوع کاملاً بین خودمان بماند.

دکتر - خاطر جمع باشید، سینه دکتر قبرستان اسرارهای مردم هست.

نیک اختر - یادتان هست این دفعه آخری که خدمتتان بودیم، ضمن صحبت

گفتید که ..

دکتر - اگر آن دفعه می‌گویید که آن خورشت فسنجان پخت بزرگ خانم خوردیم، همه چیز یاد من هست.

خانم بزرگ - قابلی نداشته. آقای دکتر.

نیکا ختر - بدری جان، خواهش می‌کنم شماها دیگر در صحبت من و آقای دکتر هیچ دخالت نکنید! ببخشید آقای دکتر، عرض می‌کردم که ضمن صحبت فرمودید که یک وقتی در بلغارستان، کارشناس امور روانشناسی پلیس و دادگاه بودید.

دکتر - بله. بله. اکسپرت رسمی مسائلهای روانشناسی و روانکاوی پلیس و دادگاه.

نیکا ختر - اگر خاطرتان باشد تعریف می‌کردید که یک وقتی پلیس یک دزدی را گرفته بود که هر کاری کرده بودند. جای پول مسروقه را نشان نمی‌داد. آن وقت شما با روانکاوی دزد، جای پول را کشف کردید.

دکتر - بله این متذ خود من کشف کردم اوین بار در دانشگاه صوفیا. این را آکسپوز کردم، همه اساتیدها خیلی خیلی دست زدند. حتی استادم، پروفسور آیزنشلینیا خیلی خیلی تشویق کرد. گفت کریموف یک درب تازه باز کرد در روانکاوی عملی.

نیکا ختر - گفتید مورد استفاده‌های مکرر پیدا کرد که شما با روانکاوی، مخفی گاه پول دزدی سارقین را کشف کردید.

دکتر - بله با متذ من خیلی خیلی پولهای سارقینهای بزرگ کشف شد. یک دفعه دزد چند میلیون از بانک دزدی کرد. هیچ نمی‌گفت کجا قایم کرده هرچی پلیس شکنجه کرد نگفت من دو ساعت دزد روانکاوی کردم فهمیدم یک جور کمپلکس ادیپ دارد حدس زدم پول باید توی اسبابهای مادرش گذاشته باشد. پلیس رفت پیدا کرد توی صندوق لباس زیرهای مادرش، لای سینه بند و کرسی و شلوار قایم کرده بود.

نیکا ختر - واقعاً جالب است. حالا می‌خواستم از شما خواهش کنم در همین زمینه یک کمکی به ما بکنید.

دکتر - خواهش می‌کنم دزد پول شما برد़ه؟

نیک اختر - نه، ولی ما یک مهمانی در خانه داریم که یک کاغذ ما را برداشته قایم کرده.

دکتر - از برای شوخي و خنده؟

نیک اختر - بله یعنی... در واقع برای شوخي.

بدری - شاید هم خیلی جدی.

نیک اختر - بدری جان، خواهش کردم شماها دخالت نکنید! خلاصه هم شوخي و هم جدی، یا نه شوخي و نه جدی، آقای دکتر.

دکتر - اگر جدی باشد که خیلی خیلی راحت هست. من یک تلفن می‌کنم پلیس می‌آید می‌گردد پیدا می‌کند.

نیک اختر - نه نمی‌خواهیم به پلیس بکشد. ضمناً نمی‌خواهیم به روی خودمان بباوریم که فهمیده‌ایم می‌خواهیم بدانیم کاغذ را کجا قایم کرده که بی‌سر و صدا برویم ورش داریم. اگر شما بتوانید با روانکاوی این آدم...

سئوالات‌های ساده

دکتر - آناقش گشته‌اید؟

نیک اختر - بله هرجا به فکرمان رسیده گشته‌ایم و مطمین هستیم که جایی نبرده توی همین خانه یک جایی قایم کرده که ما سر در نمی‌آوریم اگر شما با متند مخصوص خودتان بتوانید یک سر نخی به دست ما بدهید. خیلی ممنون می‌شویم.

دکتر - حالا کجا هست این مهمان؟

نیک اختر - رفته بیرون بر می‌گردد یعنی تا ما یک جرعه و یک کمی زاکوسکی بخوریم. حتیماً پیدایش می‌شود بدری جان، یک چیزی به ما می‌دهی در خدمت جناب دکتر گلوبی تر کنیم؟

بدری - به روی چشم. الان.

دکتر - این کار خیلی خیلی برای من آسان هست. اما چه جوری روانکاوی کنم

اگر خودش راضی نباشد؟

نیک اختر - سوالات است دیگر. خوب به یک بهانه‌ای سوالاتتان را مطرح می‌کنید مثلًا می‌گویید دارید برای دانشگاه یک آنکت می‌کنید لازم نیست صحبت از روانکاوی بکنید ضمن سوالاتی که می‌فرمایید.

دکتر - بله می‌توانیم بگوییم یک آنکت برای یونیورسیتی هست، اما باید همه شما به سوالات‌های ساده من جواب بدھید که طبیعی بشود من بتوانم از او هم سوالات‌هایم را بکنم که ریزیست نکند.

نیک اختر - البته همه حاضریم. نیست اینطور، بدروی جان؟

دکتر - همه، همه بزرگ خانم هم باید جواب بدهد.

نیک اختر - البته ایشان هم شرکت می‌کنند.

خانم بزرگ - بچشم، چون برای یک کار خیر است، بچشم. بشرط اینکه آقای دکتر پیش از رفتن یک نسخه هم برای این مورمور ماهیچه‌های پاییم بنویسند.

نیک اختر - خانم جان، آقای دکتر متخصص روانشناسی هستند.

خانم بزرگ - بالآخره دکترند.

بدروی - خیلی خوب، مامان حالا اجازه بدھید بعد می‌نویسند.

دکتر - یادتان باشد. همه باید به همه سوالات‌ها جواب بدھید حتی اگر سوالات‌ها بنظرتان عجیب و غریب هست.

نیک اختر - البته جواب می‌دهند بسلامتی شما، دکتر جان.

منزل یازدهم: در سالن

دکتر کریموف، که با دو گیلاس و دکا سرحال آمده، از خاطرات خود در خدمت ارتش سرخ، برای نیک اختر و خانواده حکایت میکند. صدای زنگ در خانه بلند میشود.

قیافه‌شناس

بدری - خانعمو.

نیک اختر - گمانم خودش است.

ففر - (دم پنجره) خانعموست. (به استقبال او می‌رود)

دکتر - شما فراموش نکن! اگر خیلی خیلی جدی به سوالاتهای من جواب ندهید. آقا می‌فهمد ریزیست می‌کند.

بدری - نه، خاطرجمع باشید آقای دکتر.

(خانعمو، چند کیسه نایلونی خرید به دست همراه ففر وارد می‌شود)

خانعمو - سلام، سلام بدری خانم. سلام خانم بزرگ، قربان همه ... ده! شما میهمان دارید؟

نیک اختر - بفرما! آقا از دوستان عزیز هستند آقای دکتر کریموف... آقای خانعمو.

(دکتر بلند می‌شود با پاهای جفت بسبک نظامی. سر خم می‌کند. خانعمو ژست او را تقلید می‌کند)

دکتر - کیموف، واسیلی از اریوان.

خانعمو - خانعمو، خسرو، از شمیران.

نیک اختر - بفرمایید بنشینید و آشنا بشوید آقای دکتر کریموف از خودمان هستند پدرشان چند سال در سفارت شوروی سابق در تهران، کار می‌کرده و ایشان چند سال پچگی را در ایران گذارنده‌اند، بعد هم در بزرگی روی ذوق شخصی مدتی در دانشگاه اریوان فارسی خوانده‌اند.

خانعمو - خوشوقتم از آشناییشان. حتماً خودشان می‌دانند که خیلی شبیه آnton چخوف هستند.

دکتر - بله، بله، آnton چخوف خیلی خیلی معروف هست.

(دکتر با دقت خاصی سراپایی خانعمو را برانداز می‌کند)

بدری - کجا بودید، خانعمو؟ دیگر دل تو دل ما نبود از صبح تا وقتی تلفن زدید هزار جور فکر و خیال کردیدم.

خانعمو - چون دیگر فرصت زیاد نمانده رفتهم یک خردہ برای بروپجه‌ها سوغاتی بخرم.

خانم بزرگ - دل همه‌مان شور زد، گفتیم نکند خدای نکرده تصادف کرده باشید.

نیک اختر - خانم بزرگ یک سفره نذر کردند که تو سلامت برگردی خانه.

خانعمو - نگفتنی خدمتشان که بامجان بهم آفت ندارد؟ از این دکان به آن دکان رفتن خیلی وقت می‌گیرد.

خانم بزرگ - چرا نگفتید یکی همراهتان بیاید که سرتان کلاه نگذارد.

خانعمو - تنها نبودم فاطی را بردم که زبان بله است بعد هم امیرحسین را پیدا کردم.

بدری - فاطی را؟

خانم بزرگ - دختره بیشурور نکرد یک کلمه به ما بگوید.

خانعمو - شما همه خواب بودید من از طرف شما بهش اجازه دادم.

بدری - حالا کجاست؟ چرا با شما برنگشته؟

خانعمو - والله من از بس این مغازه آن مغازه رفتم کمرم درد گرفته بود. فاطی را فرستادم همراه امیرحسین که چند تا خرت و خورت باقی مانده را بخرد. آخه مشاء الله فقط خواهرهای من روی هم یازده دختر دارند بعد هم، چون آنقدر این مدت و بخصوص امروز به فاطی زحمت داده بودم به هزار خواهش و تمنا راضی اش کردم که از طرف من برای خودش هم یک لباس مختصری به حساب سوغات بخرد.

بدری - لباس بخرد؟

خانعمو - من از طرف شما و خانم بزرگ بهش قول دادم که دعوایش نمی‌کنید.

بدری - این حرفها چیه، خانعمو؟ شما توی این خانه صاحب اختیار هستید اختیار ما هم دست شماست. اما کجا رفت لباس بخرد؟ این دختر لباس فروشی نمی‌شناسد.

خانعمو - همراه امیرحسین فرستادمش، که همه جا را خوب بلد است حالا من با اجازه می‌روم اتفاق این خرت و خورت‌ها را بگذارم و ببایم خدمتتان.

(خانعمو بیرون می‌رود)

خانم بزرگ - مگر من این دختره را نبینم! با آن ریخت و روز و عینک ته استکانی، دیباي زرفت رومی هم بپوشد شکل آدم نمی‌شود.

بدری - (آهسته) ولش کنید، مامان. کار واجب تری درایم.

نیک اختر - ملاحظه کردید. دکتر؟ همین آقاست.

دکتر - از قیافه‌اش پیداست که دzd هست.

نیک اختر - نه، آن جوری هم که شما خیال می‌کنید. نیست.

بدری - خوب، آقای دکتر بهتر می‌فهمند آدم‌ها را بهتر می‌شناسند. قیافه‌شناس هستند.

دکتر - من اعماقهای روان را می‌شناسم، دیگر قیافه بیرون که ساده هست، من قیافه دzd را وسط صدتاً آدم می‌شناسم.

ففر - حالا به نظر شما ایشان ...

دکتر - عجله نکنید من بعد از گرفتن جواب سوالات‌ها یم به شما عرض می‌کنم.

(خانعمو وارد می‌شود)

لزدوایج پا محارم

نیک اختر - بفرما، خانعمو، خوب شد تو هم آمدی آقای دکتر کریموف دارند برای دانشگاه یک تحقیقی می‌کنند. از آدم‌های مختلف یک سوالاتی می‌کنند. از ما هم خواسته بودند شرکت کنیم، قبول کردیم. حالا تشریف آورده‌اند که سوالاتشان را طرح کنند.

خانعمو - سوالات راجع به چی؟

دکتر - همه جور سوالات‌ها راجع به عکس‌العمل پسیکوفیریوپاتیک افرادها، برای کار یونیورسیتی.

خانعمو - من که از این اصطلاحات طبی چیزی نمی‌فهمم ولی چون برای دانشگاه است و خودم دانشگاهی بوده‌ام. اگر کاری از من ساخته باشد. حاضرم.

(دکتر قلم و یادداشت به دست می‌گیرد).

دکتر - ممکن است سوالات‌ها به نظرتان عجیب باشد اما اینها متده روانشناسی هست. از خانم بدری داشتم می‌پرسیدم خانم بدری! شما هیچوقت خواب دیدی که با یکی از محارم‌ها! مثلًا پدرت عروسی کرده باشی؟

بدری - او، خدا مرگم بده! این چه سوالی است؟!

دکتر - ناراحت نشوید، این سوالات‌ها در روانکاوی خیلی خیلی معمولی هست. این معلوم کردن کمپلکس ادیپ در واقع الفبای روانکاوی روانکاوی هست، به قول استادم، پروفسور آیزنشلیباخ. این یک اتفاق هست که برای هر جوان یک دفعه پیش آمده. حالا خواهش می‌کنم جواب بدھید. آیا شده که خواب ببینید با یکی از محارم‌ها! مثلًا پدرتان عروسی کردید؟

بدری - نه والله.

دکتر - (به خانعمو) شما چطور؟

خانعمو - با پدر خانم؟

دکتر - نه، با یکی از محارم‌های خودتان عروسی کرده باشید؟

خانعمو - بله اتفاق افتاده.

دکتر - آهان هان! گفتم که این اتفاق برای هر جوان یک دفعه پیش آمده حالا شما بگویید چی خواب دیدی؟

خانعمو - البته مربوط به وقتی است که زن داشتم.

دکتر - اتفاقاً آن موقع خیلی خیلی مهم هست چی خواب دیدی شما؟

خانعمو - عرض کنم که خواب دیدم با مادر زنم ازدواج کردام.

دکتر - با مادر زن؟ اما شما چی کردی؟

خانعمو - هیچی، غرق عرق ترس از خواب پریدم.

دکتر - چرا؟ برای چی؟

خانعمو - برای اینکه خدابیامرز خیلی بی‌ریخت بود.

پیج سوم

دکتر - خوب شما بزرگ خانم، شوهر شما هیچ وقت سر کیف شما می‌رفت؟

خانم بزرگ - والله، پدر بدری جون، خدابیامرز، اهل این جور کارها نبود اما شوهر اولم، مرحوم سالار، که قمارباز بود، آن اوایل دو سه دفعه که باخته بود و پول لازم داشت، یک سری به کیف من زد.

دکتر - شما چطور فهمیدی که سرزده؟

خانم بزرگ - خوب، حساب کیفم را داشتم.

دکتر - بعد برای آنکه دیگر سر نزنند، شما کجا قایمه کردی پول خودت؟

خانم بزرگ - پول قایمه نکردم، اما یک حسابی ازش رسیدم که دزدی ترکش شد.

دکتر - چی حسابی رسیدی شما؟

خانم بزرگ - ترساندمش.

دکتر - شما چه جوری ترساندی؟

خانم بزرگ - آن دیگر گفتنی نیست.

دکتر - همه همه چیز در روانکاوی گفتنی است، به قول استادم، پروفسور آیزنشلینباخ، یک سنگ ریزه هم توی جوب روان می‌تواند مشکل حل کند. چه جوری ترساندی شوهر شما؟!

ففر - می‌نشستند روی سینه‌اش می‌پیچاندند، سر پیچ سوم تسلیم می‌شد.

بدری - ففر

خانم بزرگ - اوا، خدا مرگم بده! جلوی آقای دکتر!

دکتر - چی چی می‌پیچاندی شما؟

ففر - ناموس شوهرشان را.

دکتر - ناموس چی هست؟

خانعمو - همان که بچگانه‌اش بلبل و سنبل است.

دکتر - (خنده) آهان هان! بلبل و سنبل ... آقای خانعمو، شما وقتی شاگرد مدرسه بودی عاشق شدی؟

خانعمو - با اجازه شما، یکی دو دفعه.

دکتر - نامه عاشقی هم می‌نوشتی شما؟

خانعمو - بله، مفصل اما اگر بپرسید چی می‌نوشتم هیچ یادم نیست، چون از توی رمان‌های عشقی می‌ذدیدم.

دکتر - آهان هان! می‌ذدیدی شما؟

نیک اختر - منظور خانعمو اینست که از روی کتابها کپی می‌کردند.

دکتر - آن که شما عاشق بودی اون هم جواب نامه عاشقی می‌نوشت؟

خانعمو - البته، او هم گمانم از یک کتاب دیگر بلند می‌کرد.

دکتر - برای اینکه پدر و مادر اسرارهای عشق شما نداند این نامه‌ها کجا قایم

می‌کردی؟

خانعمو - یادم نیست لابد زیر قالی.

دکتر - آهان هان! زیر قالی... زیر... قالی.

(دکتر چشم در چشم نیک اختر روی کلمات زیر قالی تکیه می‌کند ولی نیک اختر

سر تکان می‌دهد)

نیک اختر - آن وقت‌ها یادش بخیر با آن قالی‌ها! حالا در ایران هم همه

خانه‌ها، مثل همین خانه ما، همه‌اش موکت است.

دکتر - شما، آقای نیک اختر، وقتی بچه بودی، اگر مدادت گم می‌کردی، مداد

همکلاس ور می‌داشتی؟

نیک اختر - ابدا، هیچ وقت اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم.

خانعمو - اگر ما می‌دانستیم می‌شود دلخواه جواب داد، اسرارهای عشق

جوانی مان را رو نمی‌کردیم.

دکتر - منظور شما چی هست؟

نیک اختر - خانعمو شوخی می‌کند. می‌خواهد بگوید من راستش را نگفته‌ام.

دکتر - نه، نه، نه. جواب سئوالات‌های روانشناسی باید خیلی خیلی دقت کردد،

خیلی خیلی راست گفت.

خانعمو - اگر راجع به کارهای بچگی ایشان می‌خواهید خیلی خیلی راستش را

بدانید باید از من خیلی سئوالات‌ها بکنید. چون من همکلاسش بودم، اگر مداد

ور داشته باشد..

(زنگ تلفن)

ففر - الو، یس ... یس ... جست! مومنت! آقای دکتر از کلینیک می‌خواهد با

شما صحبت کنند.

دکتر - الو، یس ... یس ... آی ام کامینگ، یس، یس. (گوشی را می‌گذارد) خیلی

خیلی ببخشید ناچار هستم این آنکت برای یک موقع بعد بگذارم، یک کار خیلی

خیلی فوری هست سگ می‌سیز تیلور، آرتیست بزرگ، اُنچ می‌زند باید فوری برگردم

کلینیک، اگر از خردل خبر شد شما فوری به من زنگ می‌زنی.
(دکتر می‌رود فقر او را بدرقه می‌کند)

عشق دسته جمعی

خانعمو - این آقاست که خردل را معالجه می‌کند؟

بدری - آره همان است.

خانعمو - من می‌ترسم بعد از معالجات‌های این آقا خردل عضلات‌های پاچه خودتان را هم بگیرد.

بدری - اما خانعمو خبر خوش را فرصت نشد به شما بدhem از قدم شما فرشته و رایرت ازدواج کردند، دیشب خبرش را به ما دادند اما شما خواب بودید.

نیک اختر - امروز صبح هم راه افتاده‌اند گمانم تا یکی دو ساعت دیگر سروکله‌شان پیدا بشود.

خانعمو - خبرش را امروز از امیرحسین شنیدم. خیلی مبارک باشد! چه خوب هم شد بر می‌گردند که من پیش از رفتن ببینم دختر نازنین را.

نیک اختر - خوب خانعمو، تعریف کن ببینم، امروز کجاها رفتی، چه کارها کردی؟ یک دقیقه نگذاشتند حرف خودمان را بزنیم.

(نیک اختر با تکیه روی کلمه «یک» و به اشاره انگشت، مرحله یک را به زن و مادرزنش تذکر می‌دهد)

خانعمو - اما چقدر خوشحال شدم که فرشته جان یک سرانجامی گرفت، واقعاً خبر خوشی است.

بدری - اما خانعمو از اینکه شما دارید می‌روید، توی این خانه همه ما آنقدر دلمان گرفته که هیچ خبر خوشی خوشحالمان نمی‌کند.

نیک اختر - حالا تو نمی‌توانستی سفرت را چند روز عقب بیندازی؟

خانم بزرگ - والله بیخود دارید می‌روید. آنجا که کسی منتظر تان نیست. ما هم آنقدر به بودن شما توی خانه عادت کرده‌ایم که حالا باید بنشینیم غصه بخوریم.

مخصوصاً محمود که بی شما حالت تماشایی است!

بدری - راست می گوید والله شما بروید دیگر کسی خنده محمود را نمی بیند، هیچی، تا دو سه ماه مثل سگ می شود نمی شود باهش حرف زد نمی دانید این محمود چقدر عاشق شماست.

خانم بزرگ - تو این خانه کی عاشق خانعمو نیست؟ عشق دسته جمعی است.
خانعمو - این دم آخری می خواهید اشک مراد بیاورید؟ واقعاً من هم همه شما را دوست دارم اما چه کنم که باید بروم سرکار و زندگی خودم وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم.

بدری - این را ممکن است کسی باور نکند ففر که دنیا آمده بود، یک روز نمی دانم صحبت چی بود که محمود برگشت رک و راست توی چشم ما گفت : برای من همه شما زن و بچه و قوم و خویش یک طرف، خانعمو یک طرف، گفتم ففر چی؟
گفت صدتاً ففر فدای یک تار موی خانعمو، یادتان هست، مامان؟

خانم بزرگ - آره انگار دیروز بود حرفش هنوز توی گوشم است.
خانعمو - مست بوده یا جنون ادوری اش عود کرده سابقه جنونش را به شما نگفته؟

بدری - امروز هم مست بوده که از صبح تا حالا همین طور توی اتاق راه رفت که خانعمو چی شده؟ هر صدایی که از کوچه آمد دوید دم پنجره که خانعموست داشت از غصه پس می افتداد. حالا محمود جای خود، نمی دانید مامان دلشان چه شوری می زد برای شما، سفره حضرت عباس نذر کردند که شما طوری نشده باشید سلامت به خانه برگردید.

خانعمو - خرج سفره را لطف می فرمودید. اصلاً از خانه بیرون نمی رفتم، (ناگهان خانم بزرگ نعره‌ای می زند و از جا می پردازد اختر و بدری به طرف او می دوند)

رکت چکولزایی

نیک اختر - چی شد، خانم جون؟ (آهسته) هنوز مرحله اولیه!

خانم بزرگ - (سمعک را از گوش می کند) آی! آی سوت! یک سوتی کشید که
غمزم را سوراخ کرد آخ! چه دردی گرفته گوشم!

بدری - وای خدا مرگم بدء! باز سمعک! ففر، ففر!

خانعمو - این سمعک است یا ترن شابدوالعظیم که اینقدر سوت می زند!
خانم بزرگ - وای گوشم!

(ففر وارد می شود)

بدری - ففر جون، باز این سمعک سوت زد مامان را ببر اتفاقشان از آن قطره
مسکن که دکتر برای گوش دردشان داده بربیز توی گوششان برگردند.

ففر - خانم جون هم با این سمعک مدل هزار و نهمصدشان!

(ففر زیر بغل خانم بزرگ را که می نالد می گیرد و او را همراه می برد پیش از خروج
دامن کت را عقب می زند و دور از چشم خانعمو اسلحه را که زیر کمر بندش گذاشته
نشان می دهد)

ففر - اگر کار فوری داشتید صدایم کنید!

نیک اختر - نخیر، این گوش خانم جون خوب شدنی نیست! چی داشتیم
می گفتیم؟

بدری - صحبت غصه ما بود از رفتن خانعمو.

نیک اختر - آره والله! من وقتی فکر می کنم که هفتنه دیگر خانعمو اینجا نیست،
نمی دانی چه حالی می شوم.

بدری - حالا فرشته طفلکی بباید بفهمد خانعمو دارد می رود. این شوهر کردن
زهرمارش می شود پای تلفن بهش نگفته که اول زندگی خبر بد نشنود.

نیک اختر - اصلاً چرا می روی؟ چرا یک مدتی پیش ما نمی مانی، خانعمو؟ چی
بود آن شعری که همیشه می خواندی که از سر دوراهی که بگذریم دیگر معلوم نیست
بههم برسیم؟

خانعمو - فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل - چون بگذریم دیگر
نتوان بهم رسیدن.

نیک اختر - آره والله خانعمو، نتوان بهم رسیدن.
(نیک اختر بلند می‌شود و خانعمو را می‌پرسد)

خانعمو - محمود انگار راستی می‌خواهی این دم آخری اشک مرا در
بیاوری، تو ششمادیگر می‌آیی تهران همدیگر را می‌بینیم.
نیک اختر - چی؟ من تهران بیایم؟ تهران بیایم؟ باید بیائی جنازه مرا از میدان
تیر تحولیل بگیری.

خانعمو - به! باز رگ چگوارایی محمود جان باد کرد! نه، محمود جان تو کشتنی
نیستی! تا آن موقع هم زمینهای پشت میدان تیر ترقی کرده، یک دو نبشی معامله
می‌کنی.

نیک اختر - باز رفتی توی برنامه مزخرف‌گویی ...
بدروی - من هم والله خانعمو را مثل یک برادر دوست دارم یعنی توی این خانه
همه شما را دوست دارند فرشته همیشه می‌گوید من خانعمو را بیشتر از دایی اصغر و
عمو مسعودم دوست دارم، حالا طفلک بباید بشنود شما دارید می‌روید، چه حالی
می‌شود؟

نیک اختر - چرا ففر را نمی‌گویی که پدر سوخته همیشه می‌گوید کاشکی من
یک پدری مثل خانعمو داشتم.

(ففر خانم بزرگ را وارد می‌کند)

ففر - دیگه بیخود با خانم جان حرف نزنید درد گوششان ساکت شد، اما سمعک
بی‌سمعک!

بدروی - یک کاری بکن!

ففر - این سمعک دیگه الان درست بشو نیست، سیمش را کشیدند پاره کردند
اگر بشود باید لحیمش کرد.

خانم بزرگ - ببخشید، خانعمو ناراحتتان کردم.

(خانم بزرگ با اشاره سر و چشم از پیشرفت کار می‌پرسد و نیک اختر به او
می‌فهماند که هنوز در مرحله یک هستند)

نیک اختر - بگو، ففرابگو آن چیزی که راجع به خانعمو می‌گفتی!
ففر - می‌گفتم ... می‌گفتم کاشکی خانعمو تا تولد من می‌مانند تولد سوم آن
ماه است.

نیک اختر - حالا واقعاً چه خبر است تهران؟ بقول خانم جون مگر آنجا
دمبختک خیر کرده‌اند؟

خانعمو - گفتم که من آن دباغ عطر ندیده مولانا هستم که باید به بازار و باغها
برگردم، خواجه بزرگوار می‌فرماید: من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب - مهیمنا به
رفیقان خود رسان بازم از این مهمتر آن کاری است که گفتم با تاریخ مملکت دارم.

نیک اختر - بین خانعمو، نمی‌گوییم یک ماه و دو ماه لاقل تا جشن تولد ففر
بمان ویزایت که سه ماه اعتبار دارد.

خانعمو - خواجه در همین غزل باز می‌فرماید: هوای منزل یار آب زندگانی
ماست - صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم.

نیک اختر - بابا، تو که ما را کشتنی با این شعر و شاعری! یک خط در میان شعر
می‌خوانی به خاک شیراز می‌رسی، نترس!

خانعمو - دیگه محمودجان راه افتاده‌ام، جایم را هم رزرو کرده‌ام.
نیک اختر - تا یک ماه دیگر حق داری تاریخش را عوض کنی، بليط
هوایی‌ماست سه ماه اعتبار دارد با این بليط تا آخر سه ماه می‌توانی، هر وقت بخواهی
بروی.

(نیک اختر با تکیه روی کلمه «بليط» می‌فهماند که موقع مطرح کردن بليط لوتو
است)

دیوانه زنجیری

بدری - راستی صحبت بلیط شد، نفهمیدم، محمود این بلیط‌های لوتو که آن روز بازی کردی چی شد؟ پیش تو تبود؟
نیک اختنر - نه، دست خودت بود.

بدری - کجا گذاشتم این بلیط‌ها را؟ ... آهان. گمانم اینجاست (بلیط‌ها را از کشویی در می‌آورد) محمود، روزنامه رانگاه کن بین چه نمره‌هایی درآمده.

نیک اختنر - (روزنامه به دست) راستی، خانعمو، تو هم یک بلیط خریدی، بیاور ببینم چیزی ...

خانعمو - آن بلیط را خدا بیامرزد چون همان روز دادم به کسی.

نیک اختنر و بدری و ففر - (باهم) دادید به کسی؟

خانعمو - در واقع ندادم فروختم، یک دلار را گرفتم.

بدری - آن بلیط ... آن بلیط ..

نیک اختنر - دیوانه شدی؟ آن بلیط ...

ففر - به کی دادید، برویم پس بگیریم؟

خانم بزرگ - چی شد؟ چه اتفاقی افتاده؟

(خانم بزرگ برای گرفتن جواب یازوی نیک اختنر را به شدت تکان می‌دهد زیرا از هیجان و آشفتگی همگانی چیزی نفهمیده است)

نیک اختنر - (عصبی) هیچی! بنشین خانم، تو هم با آن گوش کرت!

بدری - (لرزان) آن بلیط بردۀ خانعمو.

خانعمو - بله، فهمیدم.

نیک اختنر - فهمیدی بردۀ؟ شوخي می‌کنی؟

خانعمو - نه، شوخي نمی‌کنم تازه امروز فهمیدم.

ففر - می‌دانید چقدر بردۀ؟ سی و پنج میلیون.

خانعمو - آره دیشب از رادیو شنیدم.

خانم بزرگ - چی شده بدری؟

نیک اختنر - از رادیو شنیدی؟

خانم بزرگ - (سرپا) چی شده؟ چی شده؟

(نیک اختر یک دست به پشت خانم بزرگ و یک دست به پشت ففر می‌گذارد و آنها را به زور به طرف خروجی می‌راند)

نیک اختر - (آهسته) ففر، خانم را ببر بیرون حالیش کن که از مرحله پیچاندن گذشته رسیدیم به مرحله سوم، باید سرش را زیر بیندازد.

(ففر مادر بزرگش را تقریباً به زور از سالن بیرون میبرد)

بدری - (هیجان عصبی) نخیر، دیوانه شده! دیوانه شده! دیوانه زنجیری!
(نیک اختر سعی می‌کند زنش را آرام کند)

نیک اختر - بدری جان، بدری جان، آرام بگیر! البته حق داری برای خانعمو ناراحت بشوی! اما خانعمو خودش آدم عاقل و بالغ است می‌داند چه کار می‌کند.

بدری - خوب، بله لابد اینجوری مصلحت بوده اما آن آدمی که بلیط را بهش داده‌اند اگر شرف داشته باشد باید دست کم نصفش را بدهد به خود خانعمو.

خانعمو - اگر هم بدهد من یک همچو بولی را می‌خواهم چه کنم؟

بدری - می‌دانید چقدر می‌توانید به آدمهای محتاج و گرفتار کمک کنید?
خانعمو - از کجا که صاحب بلیطاً آنقدر کمک نکند؟

(ففر به اتاق بر می‌گردد)

ففر - این گوش درد اعصاب خانم جون را بهم ریخته غیر از قطره گوش، چهل قطره هم از دوای اعصابشان ریختم گلوشان که یک خرده آرام بگیرند.

خانعمو - طفلک خانم بزرگ!... راننده لکوموتیو ترن تهران مشهد هم اینقدر توی گوشش سوت نمی‌کشندا!

نیک اختر - خانعمو، حالا درست تعریف کن ببینیم چی بود این قضیه دادن بلیط ... به کی دادی بلیط را؟

(صدای زنگ در خانه)

بدری - (عصبی) این دیگه کیه؟ ففر، ببین هر کی هست بگو هیچکس خانه نیست.

نیک اختر - بگو بابا مامانم نیستند، ردش کن!

منزل دوازدهم: در سالن

(در لحظه‌ای خانعمودهن باز می‌کند که در جواب سؤال نیک‌اخته جریان دادن بلیط برنده به دیگری را توضیح بدهد. صدای زنگ در خانه بلند می‌شود. نیک‌اخته و بدری به ففر دستور می‌دهند که بگوید کسی خانه نیست.
بدری از پنجره به خارج سرک می‌کشد.
ففر از پنجره به خارج سرک می‌کشد.

خانم کوچولوی خودمان

ففر - امیرحسین است با یک خانم خیلی شیک و پیک.

نیک‌اخته - بگو کسی خانه نیست.

بدری - اصلاً جواب نده!

خانعمو - امیرحسین ماست، در را واکن ففر! با من کار دارد. خریدهای مرا آورده.

(ففر بیرون می‌رود)

نیک‌اخته - اگر امیرحسن شمامست، عیبی ندارد غریبه نیست.

بدری - اما می‌گوید با یک خانمی است من لباس تنم نیست.

خانعمو - امیرحسین را که می‌شناسید آن خانم هم وقتی بی‌خبر و سرزده آمد

...

بدری - آخه اینجا هم ریخته پاشیده است.

نیک‌اخته - عیبی ندارد

خانعمو - خواستگاری که نیامده‌اند.

(ناگهان ففر سراسیمه به داخل اتاق می‌دود)

ففر - مامان، ددی! ... فاطی آمده ... فاطی آمده ... اما ... اما یک جوری، یک
شکل دیگه.

(امیرحسین و فاطی وارد می‌شوند، فاطی قیافه بکلی متفاوتی دارد عینک به
چشمش نیست زلف را به کمال زیبایی آراسته است لباس بسیار شیک گرانقیمتی به
تن دارد نیک‌اخته و بدری به دیدن او از جا می‌جهند و بهترت زده با دهن باز او را نگاه
می‌کنند)

خانعمو - چرا بهتتان زده؟ فاطی است خانم کوچولوی خودمان است. من
خواهش کردم یک سری برود سلمانی.
بدری - آخه ... آخه ...

نیک‌اخته - فاطی چطور ... این سر و وضع ... این ...؟

خانعمو - شما که نگذاشتید برatan تعریف کنم! بليط برنده مال خانم کوچولو
بود.

بدری - مال فاطی؟

ففر - مال خود فاطی؟

نیک‌اخته - بليط برنده؟

خانعمو - بله چار و پنج و شیش نخوچی کیشمش - بیست و سی و چل نمک و
فلفل، مال فاطی بود.

نیک‌اخته - آخه تو که خودت ...

خانعمو - بله، من خریدم اما همان روز که تو دادی به من، بخودم گفتم : تو که
یک عمر بخت آزمایی پولی نکردای حالا هم نکن! دادمش به فاطی، یعنی ندادم،
فروختم، یک دلاریش را گرفتم که یک وقت شانسش کور نشود خانم کوچولو هم
وقتی برد امروز. اول کاری که کرد خانه را خرید که حراج نشود و دست غریبه نیفتند.

ففر - طفلك بره تو دلی‌ها!

بدری - خانه را... فاطی خرید؟

خانعمو-بله، از همان اداره لوتو زنگ زد به آن موسسه مامور بانک.

نیک اختر - تو چه جوری فهمیدی که بلیطا فاطمی برده؟

پلیٹ نخوچی کشمکش

خانعمو - راستش، من نمی‌دانم چی شده بود که دیروز تمام روز خوابیده بودم وقتی بیدار شدم یک کمی از نصف شب گذشته بود که دیگر هر کاری کردم خوابم نبند تا صحیح بیشتر رادیو گوش کردم یعنی یک فرستنده رادیو کانادا بود که موزیک فرانسوی داشت و ساعت به ساعت هم خبرها را می‌داد در خبرها چند دفعه گفتند که در قرعه کشی لوتواینجا یک نفر که نمره‌های عجیبی بازی کرده جایزه بزرگ را برده.

نئیک اختر - چارو پنج و شیش و بیست و سی و چهل ...

خانعمو - اره همان آواز نخوچی کشمکش کذایی تو ... وقتی فهمیدم بلیط خانم
کوچولو بردہ کلہ سحر رفتم بیدارش کردم خبر را بھیش دادم.

ففر - بلیط را کجا گذاشته بود؟

خانعمو - آن هم حکایتی دارد فاطمی خانم یادش رفته بود بلیط را کجا گذاشتند
خواب‌آلوده تمام اتفاق را بهم ریخت پیدا نکرد. آخرش نالمید نشست روی زمین با
چشم اشک‌آلود گفت: این هم از بخت من! «بخت» را که شنیدم، شعر حافظه به زبانی
گشست: بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر ... یکباره از جا پرید و گفت: حافظ! نگو
بلیط را لای دیوان حافظه‌گذاشته بود گفتم بجه بغل حافظ! ذکرشن را بکنید! اگر دنبال
آن خواب طولانی، بیخوابی به سر من نزده بود و رادیو گوش نمی‌کردم، فاطمی هم به
صرافت بلیط لای حافظ نمی‌افتد.

نیک اختر - پس خواب با برکتی بوده.

ففر - برکت دست مامان و دعای خانم جون!

نیک اختر - حال فاطمی جان صاحب این خانه است که ...

فاطمی - نه آقا، خانه خودتان است. من همان اتاق برايم کافی است خانه را

منزل دوازدهم: در سالن

گرفتم که به خودتان برگردانم.

بدری - اختیار دارید، فاطی خانم، فاطی جان.

خانعمو - خانم کوچولو یک شتیلی خوبی به خانعمو داد که بتوانم سالی یک بار بیایم ببینم درشش به کجا رسیده.

بدری - شتیلی به شما؟

خانعمو - بله، من هم از آن شتیلی، یک شتیلی خوبی به فرجان به مناسبت موققیتش در امتحان می‌دهم، آن که دادم علی الحساب بود.

ففر - مرسی، خانعمو، باباجان هم یک چک علی الحساب بابت جایزه همان امتحان داده‌اند که منتظرم پول توی حسابشان بریزند، وصول کنم.

نیک اختر - تو تن لش بیعار هم که منتظری یک خبری بشود یکی راتیغ بزنی!

ففر - (زیر لب) ما یک دو سه روزی ففرجون و بابا جون بودیم، دوباره شدیم تن لش بیعار!

خانعمو - اما خانم کوچولو امروز که خبر عروسی را شنید تصمیم گرفت یک ماشین پورشه آلمانی به فرشته جان چشم روشنی عروسی بدهد.

بدری - قربان محبت شما! فاطی جان چرا نمی‌فرمایید بتشینید؟

فاطی - مرسی، خانم جون، همین جور خوبست.

نیک اختر - ما ... واقعاً خوشحالیم که ... از خوشحالی نمی‌دانیم که ... اگر فاطی خانم موافق باشند.

بدری - ماشاءالله چه خوشگل شده فاطی جان! از پشت آن عینک چشمهاش فشنگش پیدا نبود.

فاطی - (محجوب) اختیار دارید، خانم جان.

خانعمو - آن عینک چیز خوبی نبود من خواهش کردم لنز بگذارد که دیگر محتاج عینک نباشد.

نیک اختر - زیر آن روسری دائمی هیچ معلوم نبود زلف به این قشنگی دارد.

بدری - خوب، دخترم ماشاءالله خوشگل است فقط باید یک دستی به

سرورویش بکشد.

خانemu - شکر خدا که درخت دوستی دارد کام دل ببار می‌آورد.

(خانم بزرگ وارد می‌شود چشمش به فاطی می‌افتد)

جوشانده هفت گیاه

خانم بزرگ - او، بدری شما مهمان دارید؟

نیک اختر - (بلند) خانم جون، مهمان نیست، فاطی است.

خانم بزرگ - چرا خانم همینطور وایستاده‌اند؟ چرا نمی‌فرمایید، خانم جان؟

فاطی - (بلند) سلام خانم.

بدری - (بلندتر) مامان، فاطی است.

خانم بزرگ - چی گفتی، بدری؟

بدری - (خیلی بلند) فاطی، مامان.

ففر - (فریاد) این خانم فاطی است.

خانم بزرگ - (عینک می‌گذارد) چی، فاطی؟ کدام گور بودی صبح تا حالا؟ این

چه ریخت احق و حقی است واسه خودت درست کرده‌ای؟

(نیک اختر و بدری، و ففر در برابر خانعموی شاد و خندان، می‌کوشند خانم بزرگ

را ساكت کنند)

بدری - (بلند) مامان فاطی جان خانه را خریده.

خانم بزرگ - (تشدد) يالله برو رخت خودت را بپوش، جوشانده مرا درست کن!

نیک اختر - ففر، نمی‌شود سمعک را یک کاری بکنی؟

بدری - (خیلی بلند) مامان، فاطی جان اینجا صاحب خانه است.

خانم بزرگ - نخیر، خانه نبود، ده دفعه صدایش زدم بباید آن هفت گیاه مرا

درست کند.

(ناچار، همه حرفشان را زیر گوش خانم بزرگ فریاد می‌زنند)

بدری - مامان، فاطی جان جایزه لوتورا برده خانه را خریده.

خانم بزرگ - موتور خریده؟

نیک اختر - همان بلیط لوتوی خانعمو را فاطی برده.

ففر - بلیط سی و پنج میلیونی.

خانم بزرگ - آخه چه طوری؟

بدری - خانعمو بلیط را داده به فاطی جان.

(خانم بزرگ چند لحظه مبهوت با دهن باز بی حرکت بر جا می‌ماند بعد چهره‌اش

می‌شکند)

خانم بزرگ - خوب خدا را حد هزار بار شکر که دعای من مستجاب شد، دختر

به این خوبی و نازنینی حقش بود که پولدار بشود من برایش سفره نذر کرده بودم.

خانعمو - به به! بچه بغل مامی!

ففر - شتیلی مامی فراموش نشود!

خانم بزرگ - همیشه سر نماز دعاویش می‌کردم دعای اسمعنای من ردخول

ندارد.

خانعمو - بله، فرمود: هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ - از یمن دعای شب

و ورد سحری بود.

خانم بزرگ - باید ببخشید فاطی جان که صحبت جوشانده کردم، جوشانده را

بدری درست می‌کند.

فاطی - نه، خانم جان، بدری خانم وارد نیستند. من خودم درست می‌کنم.

بدری - او، خدا مرگم بده! مگر من می‌گذارم.

فاطی - نه خانم خواهش می‌کنم اجازه بدھیم.

نیک اختر - مگر می‌شود با این لباس فاخر؟ بدری همینطور وایستادی هیچی

نمی‌گویی؟

فاطی - نه، آقا، کار خانم نیست، برای من ساده است کار ده دقیقه است.

(فاطی بیرون می‌رود)

خانم بزرگ - ماشاء الله به این دختر کاردان! (دعا می‌خواند) فالله خیر، حافظاً و

هو ارحم الراحمين.

خانعمو - بجهه بغل آسید صالح!

(صدای ترمهز و توقف یک ماشین و سرو صدای فرشته)

ففر - فرشته اینها آمدند.

خانعمو - چشم همه روشن، حالا موقع شامپهانی واکردن است.

نیک اختر - بدري بدرو!

(فرشته وارد می شود دیده بوسی و تبریک و تهنیت)

ماشین پورشه آلمانی

فرشته - سلام، مامان، سلام، خانعمو.

خانعمو - (دست می زند و می خواند) عروس چقدر قشنگه ایشلا مبارکش باد...

داماد چه شوخ و شنگه ... پس داماد شوخ و شنگ را چه کار کردی؟

فرشته - را برد مرا گذاشت دم در. رفت این گاز استیشن سر خیابان لامپ

چراغش سوخته بود عوض کند. الان می آید.

خانم بزرگی - پس کجاست این شوهرت؟

(ففر با فریاد و اشاره دست به او می فهماند که بعد می آید)

فرشته - چه خبر است که همه توی سالن جمع شده اید؟ خبری شده؟

نیک اختر - خبر که خیلی شده خبر خوب هم هست، اما اول شما بفرمایید

ببینم، از کی تا حالا رسم شده که دختر بی اجازه پدرش شوهر کند؟

فرشته - ددی من که گفته بودم که ...

بدري - از من که اجازه داشت تو هم که روی حرف من نمی توانی حرف بزنی.

نیک اختر - روی حرف تو آسمان و زمین هم نمی توانند حرف بزنند.

خانعمو - خبر تازه را ندادی، فرشته جان پس بدان که فاطی ...

فرشته - خانعمو، خواهش می کنم اسم این دختره کثافت را ...

(بدري دست روی دهن او می گذارد)

خانعمو - فاطی بلیط لوتو را برد.

فرشته - بلیطش را هم ببرد توی همان دهات کثافتستان که ...
(نیک اختر دست روی دهن او می‌گذارد)

خانعمو - یک شتیلی خوبی هم به همه داده.

فرشته - شتیلی اش را هم ببرد توی ...
(فقر دست روی دهن او می‌گذارد)

خانم بزرگ - چی شده فرشته؟ دندانش درد می‌کند؟

خانعمو - برای تو هم یک شتیلی به عنوان ...

فرشته - واسه من؟ واخ، واخ خدا نصیبیم نکندا!

بدری - (تشدد) یک دقیقه این دهنت را ببیند به حرف خانعمو گوش کن!

خانعمو - مال تو دیگر شتیلی نیست. کادوی عروسی است. یک ماشین پورشه آلمانی.

فرشته - می‌خواهم هفتاد سال سیاه ماشین ... چی؟ چی گفتید؟ پورشه؟

خانعمو - بله، پورشه کورسی آلمانی.

فرشته - ...

خانعمو - پورشه آخرین مدل.

فرشته - یعنی ... یعنی ... مگه ... مگه چقدر برد؟

ففر - سی و پنج میلیون دلار.

فرشته - چی؟ سی و ... پنج ... میلیون؟ شوخی می‌کنید؟

نیک اختر - نه. خیلی جدی است. خانه را هم دم آخر از حراج نجات داده خریده..

فرشته - طفلک فاطی! ... حالا کجاست خودش؟

بدری - رفته جوشانده هفت گیاه مامان را درست کند.

فرشته - شما هم همین طور نشسته‌اید که طفلک فاطی کار بکند؟ خجالت نمی‌کشید؟

خانم بزرگ - فرشته، تو فاطی جان را ندیدی که چه خوشگل شده!
بدری - خودش خواست درست کند.
فرشته - گناه دارد. طفلکی من بروم کمکش.
(فرشته بیرون می‌رود)

شیلی خانم بزرگ

بدری - چه قلب رئوفی دارد این فرشته من!
خانعمو - از جای دوری قرض نکردد. مادر به این مهربانی و بزرگواری ...
امیرحسین - خانعمو، اگر اجازه بفرمایید من مرخص بشوم.
خانعمو - تو که از صبح تا حالا از کار بیکار شده‌ای، یک خرد دیگر هم صبر کن.

بدری - اصلاً شام باید تشریف داشته باشند.
امیرحسین - متشرکرم، شام که اصلاً مهمانم.
(فرشته سینی جوشانده به دست، پیشاپیش فاطی وارد می‌شود)
خانعمو - شکر خدا که از مدد بخت کارساز - بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست.

خانم بزرگ - چه دخترهای گلی! خدا حفظشان کند! فالله خیر، حافظا و هو ارحم الراحمین بدری یک خrede اسفند بیاور برای این دخترهای گل من دود کن!
فاطی - فرشته خانم، ترا خدا بگذارید خودم ...
فرشته - چه فرقی می‌کند فاطی جون؟
خانم بزرگ - می‌بینی، فرشته؟ می‌بینی ماشاءالله هزار ماشاءالله فاطی جون یک ذره لباسش را عوض کرده چه دسته گلی شده؟
بدری - من همیشه می‌خواستم به فاطی جان بگوییم جای عینک، لنز بگذارد.
فرشته - من اگر نگفته بودید نمی‌شناختم چقدر به شما گفته بودم اگر فاطی یک خرد به خودش برسد.

خانعمو - حالا شکر خدا که به خودش رسید!

بدری - الهی من دورش بگردم. دختر خوشکل را.

فاطی - مرسی، خانم جون.

خانم بزرگ - من جوشانده بخورم یا خجالت فاطی جان.

فاطی - اختیار دارید. خانم.

خانعمو - اما این وسط اجر یکی ضایع شد.

ففر - اختیار دارید، خانعمو من کار مهمی نکردم.

خانعمو - صحبت تو نیست.

ففر - فهمیدم، منظورتان اجر خانم جان است که اینقدر سرنماز دعا کردند چند تا سفره حضرت عباس هم نذر کردند.

خانعمو - البته خانم بزرگ هم باید اجر زحماتشان را ببرند من یک پیشنهاد دادم که خانم کوچولو قبول کرد. این شتیلی فقط مال خانم بزرگ نیست، شتیلی همه خانواده نیک اختراست، یعنی من به محض رسیدن به ایران می‌روم سراغ آسید صالح روضه خوان یک سمعک آخرین مدل بهش می‌دهم که ببرد در ضریح مطهر برگرداند بعد پاسپورتش را درست کند، مهمان خانم کوچولو یک سفری بباید اینجا، سمعک را به دست خودش توى گوش خانم بزرگ بگذارد رویش هم دعای اسماعنایش را بخواند.

خانم بزرگ - چی شد یک دفعه همه ساکت شدید؟

ففر - نخبیر، باند ناطق بكلی قطع شده، کاشکی می‌شد آسید صالح را تلگرافی بخواهید!

آقای فرزاد

خانعمو - این هم تکلیفس روشن شد. اما منظور من اجر یکی دیگر بود. اجر آن کسی که جلوی حراج خانه را گرفت. امیرحسین، چرا ساکت نشسته‌ای؟ حرفی که آن آقا زد، تعریف کن!

امیر حسین - با آقای اریکسون که صحبت کردیم، گفت اولین باری است که می‌بینم بازک بعد از چاپ آگهی حراج، موافقت می‌کند که خانه به یک خریدار فروخته بشود. این اتفاق بی تردید نفوذ آقای فرزاد بوده است که ...
بداری - یعنی همین ...

نیک اختر - همین آقای فرزاد که آبرو و اعتبار ما را نجات داد.

خانعمو - تو لاقل یک تلفن زدی تشکر کنی؟

نیک اختر - نه، می‌خواستم فردا خودم بروم دفترش تشکر کنم.

خانعمو - بهتر است همین امشب این کار را بکنی. گمانم امیرحسین نمره آقای فرزاد را دارد امیرحسین یک زنگی بزن!

(امیرحسین نمره می‌گیرد)

امیر حسین - الو، آقای فرزاد؟ ... سلام، امیرحسین هستم ...

خانعمو - صدایش را بلند کن ما هم بشنویم.

امیر حسین - (بلندگو را باز می‌کند) آقای فرزاد، من الان منزل آقای نیک اختر هستم. ایشان می‌خواهدن برای محبتی که در باره خانه‌شان کردید. از شما تشکر کنند.

صدای فرزاد - از طرف من خیلی سلام برسانید.

فرشتہ - (گوشی را می‌قاپد) فرزاد، سلام، من فرشته خبر خوش اینکه من پریروز با رایرت عروسی کردم.

صدای فرزاد - خیلی خوشحالم برای شما به شما و رایرت تبریک می‌گوییم.

فرشتہ - مرسی، اما گوشی رانگه دارید (گوشی را به فاطی می‌دهد). فاطی تو بهش بگو بباید.

(فاطی گوشی در دست سعی می‌کند چیزی بگوید اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شود.)

صدای فرزاد - الو، فرشته خانم، انگار قطع شد؟

فرشتہ - (بلند) نه، قطع نشده. فاطی می‌خواهد با شما صحبت کند.

صدای فرزاد - فاطی، فاطی.

فرشته - (بلند) فاطی می خواهد از شما خواهش کند الان بباید اینجا.

صدای فرزاد - فاطی، فاطی. شما می خواهید...؟ راست می گوید؟ شما...؟

خانعمو - (آهسته) ده حرف بزن، خانم کوچولوا یک چیزی بگو!

فاطی - (با صدای لرزان) بباید! آقای فرزاد بباید!

صدای فرزاد - فاطی، من الان توی هواپیما در راه مونترال هستم. اگر اختیار هواپیما دست من بود الان بر می گشتم می آمدم پیش شما اما، فردا، بعد از درسم با اوین هواپیما می آیم، مرسی فاطی جان.

خانعمو - حافظ شب هجران شد بُوی خوش وصل آمد... شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.

نیک اختر - (گوشی را می گیرد) الو... الو... (ولی ارتباط قطع شده است)

عمو خانعمو

خانعمو - خوب، حالا من با خیال راحت می روم تا سال دیگر برگردم ببینم خانم کوچولو در درس روانشناسی تا کجاها رفته است.

ففر - برای رفت و آمد به دانشگاه رانده با تجربه با نرخ غیرقابل رقابت در خدمت است، می کنم رانندگی دارم توکل بر خدا.

فاطی - آقای خانعمو.

خانعمو - صبر کن ببینم! اولاً آقا و میرزا و خان و این القاب طبق قانون سجل احوال حذف شده ثانیا اگر برایت سخت است که مرا فقط خانعمو صدا کنی و بخواهی یک چیزی روی دوش خانعمو بگذاری، می توانی بگویی «عمو خانعمو» که به دل من هم می چسبید. چون برادر و برادرزاده ندارم که عمو صدایم کنند. اگر هم مردم به این ترکیب عمو خانعمو خنديند اعتنای کن!

فاطی - مرسی از اینکه اجازه می دهید شما را عمو صدا کنم من هم همیشه آرزوی عمو داشتم ولی عمو خانعمو، حالا بگویید من چه جور و به چه زبانی می توانم

احساس قدردانی ام را به شما بیان کنم؟

خانعمو - اولاً هیچ لازم نیست بیان کنی، نازکی طبع لطیف تو احساس را توى نگاهت منعکس می کند. ثانیاً من کاری نکرده ام که مستحق قدردانی بیشتر از یک مرسى ساده باشم، یک بلیط لوتو به تو فروختم شانست زد و جایزه بزرگ را بردى خیلی هم خانمی کردی که به من شتیلی دادی، دیگر چه حسابی داریم، پس بجهه بغل شانس خودت!

فاطی - آن محبتی که در این مدت به من کرده اید، آن اعتماد به نفسی که به من داده اید، برایم از این بزرگواری آخری تان هم مهمتر است.

شما زندگی مرا از این رو به آن رو کردید. بقول حافظ عزیزان: تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر - برآمدی و سرآمد شبان خلمانی.

خانعمو - به به! شعر قشنگ است. اما هیچ ربطی به وضع خانعموندارد.

بدوری - ماشاء الله فاطی جون چه شعرهای قشنگی بلد است.

خانم بزرگ - دستت در نکند فاطی جون، چه کارش کردی این جوشانده را که آن تلخی تیزی همیشه را ندارد!

ففر - (زیر لب) دو تا حبه قند نقره نشان تویش انداخته.

نیک اختر - ما توى حال شعر حافظا هستیم، خانم با حرف جوشانده بیوست حالمان را می گیرد!

فرشته - باید از فاطی جان خواهش کنم یک خرد حافظ به من یاد بدهد.

فاطی - با کمال میل فرشته خانم.

فرشته - فرشته خانم نداریم، فقط فرشته.

نیک اختر - قشنگی شعر جای خودش، قشنگ خواندش مهم است، همین شعر را که فاطی

جان به این قشنگی می خواند، بدھید مثلًا دست این ففر تن لش بیمار بینید چه گندی می زند!

ففر - نخیر، ما دوباره رسماً تن لش بیمار شدیم! من فقط یک شعر را قشنگ

می خوانم، ددی: ای که در نسبه بری همچو گل خندانی - پس سبب چیست که در دادن آن حیرانی؟

نیک اختر - این هم از اظهار سلیقه اش؟ که شعر در دکان بقالی را می خواند! فقر - اظهار سلیقه نیست، می خواهیم یادت بیندازم که فردا اول وقت پول به حسابت بریزی چون من امروز چک جایزه امتحانم را به حساب گذاشتم نمی دانی چقدر وضعی ناجور است.

نیک اختر - تو هم وسط این شلوغی وقت پیدا کردی مزخرف بگویی؟... داشتنی می گفتی، فاطی جان.

فاطی - می خواستم از عموم خانم خواهش کنم چند هفته یا لااقل چند روز دیگر اینجا بمانند که من خیلی تنها نشوم.

خانم - این دیگر نمی شود، خانم کوچولو، من کار دارم، باید بروم البته اگر خبر بهجت اثری بشنوم، برای صرف چای و شیرینی فوری خدمت می رسم.

نیک اختر - فاطی جان، خانم خواهش کار دارد، گرفتاری دارد، نمی تواند سفرش را عقب بیندازد، هر کاری داشته باشی ما در خدمتیم.

بدوی - اصلاً چرا تنها بشوی، عزیزم؟ ما که هستیم، عزیزم.

نیک اختر - از نظر کارهای خانه که هر کاری داشته باشی بدروی و خانم جان در خدمت هستند، من هم از نظر کارهای خارج، مثل سرمایه گذاری و غیره فاطی - مرسی، آقا بزرگواری می فرمایید.

خانم - کارهای خانه را نمی دانم، اما برای کارهای سرمایه گذاری و غیره خانم کوچولو هیچ راضی به زحمت تو نیست، محمود جان یک مغز اقتصادی درجه اول در راه است که تا فردا می رسد.

نیک اختر - چرا شلوغ می کنی، خانم، منظورم اینست که ... (دبالة کلام نیک اختر را صدای قوی یک سگ از طرف ورودی خانه می پوشاند)

گوشت لخم هاهیچه

فرشته - او، خردل!

نیک اختر - به! همین را کم داشتیم.

خانعمو - شما را به خدا بهش حالی کنید که من سهمیه ام را که یک پاچه شلوار بوده بهش پرداخته ام.

ففر - خردل با فقط پاچه شلوار امرش نمی گذرد گوشت لخم هاهیچه می خواهد!
(خردل سگ قوی هیگل به درون اتاق می دود فرشته آغوش باز می کند ولی سگ به بغل فاطی می جهد. ناگهان از بوی ناخوش او، همه حتی فرشته آخ و بیف کنان دماغ خود را می گیرند تنها فاطی او را نوازش می کند)

خانم بزرگ - به دادمان برس! باز این ابوالهول آمد!

نیک اختر - ففر، بگیر نمره این کریموف را بباید این شاهکار بوجندوش را ببرد!

ففر - بی خود نیست که اینجا این دکتر را فقط توی کار سگها گذاشته اند چون اگر این مت معالجه همجنس بازی را برای آدمها هم تجویز می کرد، باید از صبح تا شب ماسک ضد بوگند می زدیم.

(در این موقع، در حالی که ففر مشغول گرفتن نمره دکتر است، خردل ناگهان گوش تیز می کند و از اتاق بیرون می جهد. هنوز حاضران نفسی تازه نکرده اند که از پایین صدای وق و غرش سگ با فریاد یک آدم در هم می آمیزد)

بدری - وا! خدا مرگم بده! گمانم پاچه یکی را گرفت بدوفر!
(ففر و فاطی بیرون می دوند)

خانم بزرگ - الحمد لله دعای من مستجاب شد، گورش را گم کرد.
(فرشته و پدر و مادرش به طرف خروجی می دوند و با ففر که بر می گردد، سینه به سینه می شوند)

ففر - مامان، کلید ماشینت را بده!

بدری - کلید را می خواهی چه کنی؟ چی شده؟

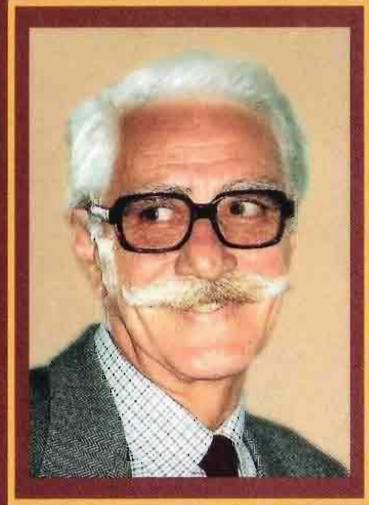
ففر - گفتم بده کلید را! خردل پاچه را برت را گرفت باید برسانمش اورژانس!

خانعمو - به به! بجه بغل دکتر ... چی بود اسمش؟ دکتر کاراما زوف روانکاو!
خردل پیش از خانواده تازه داماد را پاگشا کرد، به گوشت لخم ماهیچه هم رسید! این
هم هپی‌اند یا به قول خودمان حسن عاقبت خانواده نیک اختر!

مهرماه ۱۳۷۹

IRAN PEZESHKZAD

NIKAKHTAR FAMILY



خانواده نیکا ختر جدیدترین افرطوز نویس مشهور و توانایی معاصر کشورمان ایرج پزشکزاد است که برای اولین بار در ایران منتشر می شود . داستان . حکایت زن و شوهی ایرانی به نام محمود و بدری نیک اختر است که پس از انقلاب به اتفاق فرزندانشان (فرهاد و فرشته) و مادر بدری (خانم بزرگ) و فاطی که یک دختر بچه دهاتی است به آمریکا مهاجرت نموده اند .

ما وقتی به آنها بر می خوریم که یکی از همکلاسی های نیک اختر به نام خانم اسداد ساقی داشگاه که برای گردش به آمریکا آمده . میهمان آنهاست . . . دنباله این حکایت شیرین و طنز گزنده را به روایت ایرج پزشکزاد و از قلم توانای او می خوانیم .



نشر آبی